

مشترک. جا می‌شویم. — خ.

اگر این را پیدا کردی، تاشده پس بده.

فقط در داستان

این مُهر چیزی را نشان می‌دهد که فقط در داستان اتفاق می‌افتد: اژدهاهای واقعی وجود ندارند و بسته‌های واقعی با پرواز بر نمی‌گردند. برای یک جابه‌جایی واقعی، آخرین صفحه را ببین. — خ.

تحویل‌های غیرممکن ۰ 6

یک جای سه‌نفره

LinguAula

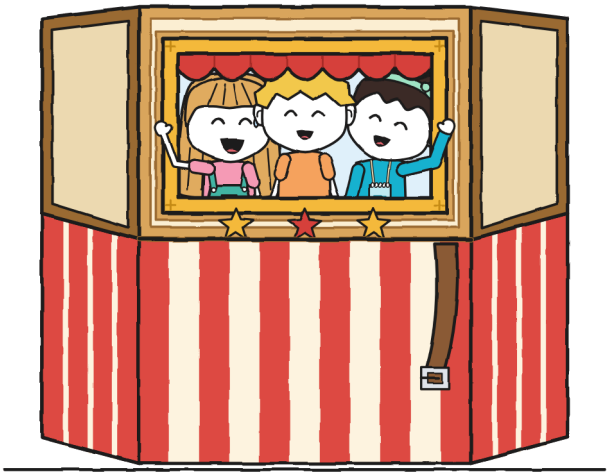

(دفتر گاس)

اندازه XL ۰ رمان مصور ۰ +۱۳

تحویل‌های غیرممکن · 6
یک جای سه‌نفره

کتاب ششم از این مجموعه. کتاب‌های پیشین: «این بسته گاز می‌گیرد»، «پیش از رعد باز نکنید»، «برگشتی، لطفا»، «این‌جا نه، ریزه!» و «یک کیک دونفره».

متن و تصویرها: LinguAula

نسخهٔ فارسی: LinguAula

اندازه XL · رمان مصور · +۱۳

چاپ اول: 2026

© 2026 LinguAula · info@linguaula.com

فتوکپی آن آزاد است، برای کلاس و برای خانه.

قلم‌ها: Vazirmatn، Aref Ruqaa، Andika، Patrick Hand، Caveat، Courier Prime (مجوز SIL OFL).

هر فصل را در linguaula.com تمرین کن

این را سه نفر می‌برند. دسته‌ام را انتخاب کرده‌ام. — خ.

کی کیست؟

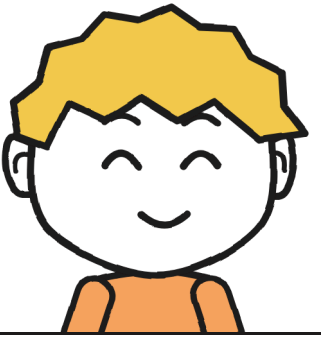

گاس. با سانتی‌متر اندازه می‌گیرد. این هفته یک چیز دیگر را هم می‌شمارد.

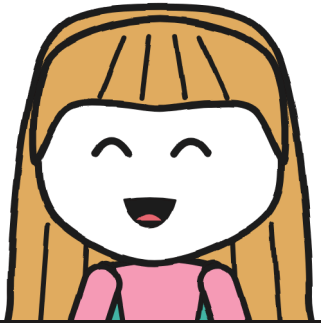

خولیتا. راه را بلد است. توضیح دادنش یک موضوع دیگر است.

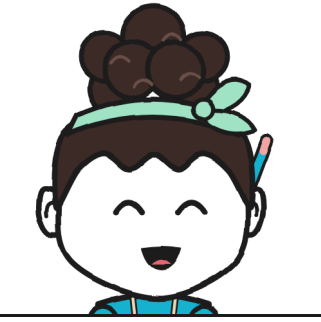

نوآ. از قبل دوست خولیتاست. با قدم اندازه می‌گیرد: قدم‌هایش را همیشه به پا دارد.

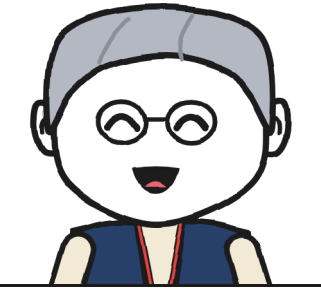

ایرن. کارگاه تئاتر را اداره می‌کند. نمی‌گوید از کدام طرف: می‌گوید «ایست».

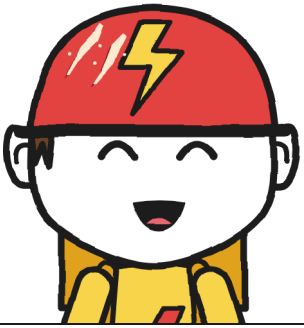

تونیو. از برق‌آسا و از مغازه. زمان می‌گیرد و نظر نمی‌دهد. تقریبا.



مارا. بسته را قرض می‌دهد. جعبه را رها نمی‌کند.

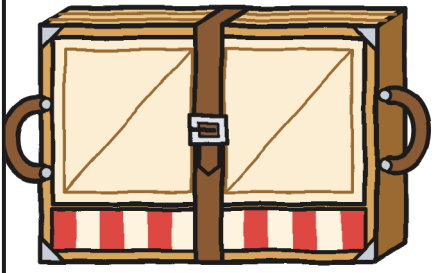

شمارهٔ ۶. یک تئاتر که در یک جعبه جا می‌شود. اگر کسی بند را نگیرد، هر جا بخواهد باز می‌شود.



ر. فرستنده. این بار یک خط در یک فهرست اموال گذاشت.

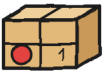

فصل ۱

چرا سه نفر لازم است؟

دفتر ۵ با دو سوزن روی یک صفحه تمام شد، و من همان‌طور بستمش، بی‌آنکه از هیچ‌کدام بخواهم کنار برود. دفتری که تمام شده همان‌طور می‌ماند که رهایش کرده‌ای. خوبی‌اش همین است: دیگر کسی نمی‌تواند سرش بحث کند.

دفتر ۶ نارنجی است. نارنجی نارنگی، از آن‌ها که اگر عجله نداشته باشی یک‌جا پوست می‌شوند، و مُهر مغازه هم در یک گوشه‌اش هست. مارا آن را روی پیشخوان گذاشت، کنار دفتر صورتی، و رفت پشت مغازه تا چند جعبه را مرتب کند که از قبل مرتب بودند. مارا دفترها را نمی‌دهد: آن‌ها را همان‌جا می‌گذارد که قرار است نگاه کنی.

برای صفحهٔ اول یک رسم دارم. روی دفتر ۲ نوشتم رسمی؛ روی ۳، سرّی؛ روی ۴، قطعی؛ روی ۵، آرام. چهار کلمه با قفل، و هر چهار را خولیتا پیش از همه خواند، حتی پیش از خودم. این بار دنبال کلمه‌ای گشتم که این را از قبل حساب کرده باشد.

بالا نوشتم دفتر تحویل ۶ · مال گاس، که همین‌طور نوشته می‌شود. زیرش فقط یک کلمه:

مشترک.

و نیم صفحه را خالی گذاشتم، برای محض احتیاط.
نمی‌دانستم برای محض احتیاط چه. زود فهمیدم: حتی یک دقیقه هم خالی نماند.

خولیتا آن طرف پیشخوان بود. دفتر را از من نخواست؛ آن را با یک انگشت کشید، سر ماژیک سبز را برداشت و در نیم صفحه با خطی آن‌قدر درشت نوشت که به حاشیه رسید، کمی فکر کرد و در حاشیه ادامه داد. بعد سر ماژیک را بست، با قیافه‌ای که می‌گفت «من نبودم»، قیافه‌ای که در آن مغازه حالا مال همه است.

صفحهٔ اول را با خط خودم مشترک کردم. — خ.

اندازه گرفتم چقدر جا گرفته بود: نیمهٔ پایین، تمام‌اش. کلمهٔ من، با همهٔ هوایی که دورش گذاشته بودم، نیمهٔ بالا را پر کرده بود. دو نیمه. به نظرم تقسیم بسیار معقولی آمد.



این هم مثل همیشه، برای کسی که به این دفتر رسیده و از دفترهای دیگر نگذشته. مغازه «تحویل‌های غیرممکن» نام دارد و مال مارا است، که جادوگر است، کلاه بنفش بر سر می‌گذارد و مُهری دارد که وقتی زده می‌شود جرقه‌هایی با بوی شمع خاموش پخش می‌کند. در قفسهٔ سمت چپ برگشتی‌ها را نگه می‌دارد: بسته‌هایی که هیچ‌کس نتوانسته تحویل بدهد و همه را ر. فرستاده. اگر گیرنده برچسب را با جوهری که پاک نمی‌شود امضا نکند، سحر بسته پرواز کنان به طاقچه‌اش برمی‌گردد. بیست تا بودند. من و خولیتا پنج تا تحویل داده‌ایم: یک تخم اژدها، چند دانهٔ پادار، یک زنگوله، یک تجهیز ورود و یک پایه برای نانوایی الیا.

روی دیوار، با خط سبز، نوشته مانده ۱۵. تونیو، آن‌که مال برق‌آسا است، جایش را در یک جعبهٔ وارونه کنار چهارپایه‌ها دارد. فعلا.

دوشنبه، روز بعد از یادداشت الیا، از مدرسه درآمدم و یک‌راست رفتم مغازه. خولیتا پشت پیشخوان منتظرم بود با یک پاکت در دست. سبز نبود و آبی هم نبود، که رنگ‌های پاکتی هستند که می‌شناسم. فیروزه‌ای بود و بسته. با دو انگشت از یک گوشه‌اش گرفته بودش، انگار می‌سوزاند.

گفت: «پستچی آورده. نوشته «به مغازهٔ تحویل‌های غیرممکن». مدتی است بازش نکرده‌ام.»

پرسیدم: «چه مدتی؟»

تونیو از جعبه‌اش گفت، با نگاهی به ساعت: «بیست و هشت دقیقه. رکورد محله.»

کلاه‌اش را توی مغازه هم سر داشت، با آن دو خط کوچک چنگ، و ساعت را روی آستین پوشیده بود تا وقت را برای بالا زدن آستین هدر ندهد.

من خولیتا را می‌شناسم. پاکت بسته در دست‌های او آن‌قدر می‌ماند که او لبهٔ درش را پیدا کند. بیست و هشت دقیقه صبر نبود. چیز دیگری بود، و نمی‌دانستم چه.

مال من نبود. پاکت‌هایی که مال من نیستند سه برابر سنگین‌اند. — خ.

مارا آن را با یک ناخن باز کرد، بی‌آنکه بیش از لازم کاغذ پاره شود. خط نامه روشن بود، خط یک آدم بزرگ، از آن‌ها که ته سطر کج نمی‌شوند:

«من ایرن هستم، مسئول کارگاه تئاتر مرکز محله. هنگام به‌روز کردن فهرست اموال یک خط پیدا کردم: «تئاتر کوچک

تاشو: در انتظار دریافت». آیا پیش شماست؟ شنبهٔ ۳۱ مسابقهٔ محله است. اگر تئاتر کوچک تاشده و با یک گروه سه‌نفره به حیاط ما برسد، همان‌جا امضا می‌کنم. در گروه نوآ برای سه نفر جا هست و فعلا فقط خودش است.»

زیرش، با خطی دیگر، ریز و راست، به رنگ فیروزه‌ای:

«خولیتا: منم! حالا تئاتر کار می‌کنم. یک نفر را بیاور که از بسته سر درمی‌آورد. —نوآ».

خولیتا امضا را خواند و یک طرف دهانش بالا رفت، فقط یک طرف، مثل وقتی که چیزی یادش می‌آید که قرار نیست تعریف کند. «نوآ» گفت، آهسته، مثل اسم کوچه‌ای که هزار بار از آن گذشته‌ای.

«یک نفر که از بسته سر درمی‌آورد». آن من بودم. «بسته» به دلم نشست. «یک نفر»، کمتر.



ساعت پنج، آن دو رسیدند.

ایرن یک پوشه داشت، یک جلیقهٔ سرمه‌ای پر از جیب و یک سوت دور گردن. موی کوتاه و خاکستری داشت و عینک گرد، و با آن مغازه را قفسه به قفسه گشت، مثل کسی که فهرست‌برداری می‌کند بی‌آنکه از او خواسته باشند. نوآ یک دفترچه داشت که با طناب آویزان بود و یک مداد فیروزه‌ای پشت گوشش. موی‌اش گرهٔ بلندی از فرهای ریز بود با روسری سبز نعنایی؛ پلیوراش فیروزه‌ای، مثل پاکت. همه چیز او را طوری گذاشته بودند که نشود دنبالش گشت.

خولیتا از پشت پیشخوان بیرون آمد، بی‌آنکه در کوچک را باز کند، از زیرش، و همدیگر را بغل کردند. آن‌قدر بغل‌شان طول کشید که وقت داشتم اندازه‌اش بگیرم: یازده ثانیه. من کنار ایستادم، با دفتر. دفتر هم برای همین به درد می‌خورد: که چیزی در دست داشته باشی.

خولیتا گفت: «این گاس است. از بسته سر درمی‌آورد.»

نوآ گفت: «سلام، گاس از-بسته-سر-درآور.» و اسم مرا در دفترچه‌اش نوشت.

کامل نوشت، با لقبی که همین حالا به من داده بود. از جایی که ایستاده بودم دیدم که من خط دوم صفحه هستم. خط اول «خولیتا» بود، و زیرش یک خط کشیده بود، مثل کارهایی که تمام شده‌اند.



مارا روی چهارپایهٔ آبی رفت و بستهٔ شمارهٔ ۶ را از طاقچه‌اش پایین آورد. جعبه‌ای مثل بقیه، نه بزرگ‌تر و نه کوچک‌تر. برچسب‌اش پنج سطر ماشینی داشت: شماره ۶. کارگاه حیاط. ورودی از دو در. تاشده تحویل دهید. و پایین، مثل همیشه، فرستنده: ر. دورش نُه مُهر برگشتی بود.

خولیتا گفت: «نُه مُهر.»

نوآ خواند: ««دو در.» کدام دو در؟»

ایرن نمی‌دانست. مارا هم نه. من آن را با یک علامت سؤال نوشتم، که وقتی چیزی را نمی‌دانم می‌نویسم و می‌خواهم ثبت شود که فهمیده‌ام.

مارا گفت: «نُه بار بردمش. دوشنبه‌ها خیاطی در را باز می‌کرد. چهارشنبه‌ها گروه کُر. جمعه‌ها شطرنج. «کارگاه؟ این‌جا نیست.» هیچ‌کس برای یک کارگاه امضا نمی‌کرد.»

همان‌طور که حرف می‌زد در سه کادر کشیدمش: مارا، جعبه زیر بغل، جلوی همان در، و در درگاه، به نوبت، یک سوزن با نخ، یک نت موسیقی و یک اسب شطرنج که چیزی نمی‌گفت چون در شطرنج ساکت می‌مانند. زیرش، جعبه سحر از پنجرهٔ مغازه به داخل می‌آمد. نُه بار.

ایرن گفت: «تئاتر در حیاط تمرین می‌کند. و در حیاط زنگ نیست.»

پوشه را باز کرد و برگه‌ای با مُهر مرکز به مارا نشان داد. مارا آن را با بینی خیلی نزدیک خواند، که شیوهٔ خواندن او برای چیزی است که می‌خواهد جدی بگیرد.

«حالا در ثبت هست: «کارگاه تئاتر. مسئول: ایرن.» برای یک کارگاه حالا یک نفر امضا می‌کند.»

خولیتا پرسید: «حالا که کسی هست امضا کند، چرا مارا آن را در جعبه‌اش نمی‌برد، مثل پایهٔ الیا؟»

مارا گفت: «در جعبه‌ام نُه بار بردمش. حالا شرط‌ها را کسی می‌گذارد که تحویل می‌گیرد.»

ایرن گفت: «تئاتر کوچک تاشو را برای میدان‌ها می‌خواهند. باید ببینم بچه‌هایم می‌توانند در خیابان آن را ببرند. اگر نتوانند به کارم نمی‌آید. و چیزی را که به کارم نمی‌آید امضا نمی‌کنم.»

مارا گفت: «این‌ها را من در یک نانوایی شنیده‌ام.»

از وقتی نامه را خوانده بودم سؤالی داشتم، و پیش از آنکه تمام شود پرسیدمش.

«چرا سه نفر لازم است؟»

واقعا پرسیدم. یک بستهٔ تخت با دو دسته؛ دو نفر، هر کدام یک دسته. با انگشت شمرده بودم و دو درآمده بود.

کسی نخندید. ایرن از بالای عینک نگاهم کرد، مثل کسی که به قطعه‌ای نگاه می‌کند که بهتر از آنچه فکر می‌کرد جا می‌افتد.

«سؤال خوبی است. سه‌شنبه در حیاط، شما جوابش را به من می‌دهید.»

مارا کتاب‌اش را باز کرد و شرط‌هایش را نوشت. شرط‌های مارا همیشه توی یک دست جا می‌شوند؛ با دست خودم شمردم و انگشت شست اضافه آمد:

- شمارهٔ ۶: برای تمرین قرض داده شد.
- با ایرن یا با من بیرون می‌رود.
- تاشده برمی‌گردد.
- این‌جا می‌خوابد.

برچسب در جعبه می‌ماند و جعبه، پیش مارا.

اگر روی طاقچه‌اش بخوابد، سحر جادی ندارد که برگردد. هنوز نُه مُهر دارد. پرسیدم. — خ.



سه‌شنبه به حیاط مرکز محله رفتیم. از پیاده‌رو با یک دروازهٔ آهنی وارد می‌شوند که لایه‌های زیادی رنگ دارد و خودش بسته می‌شود: رهایش می‌کنی و آهسته برمی‌گردد تا با یک تق جا بیفتد، مثل سگی که بی‌آنکه بگویند می‌نشیند.

مارا جعبه را روی زمین گذاشت و درش را باز کرد. تئاتر کوچک که بیرون آمد بزرگ شد، مثل پایهٔ الیا. من دیگر نمی‌ترسم: متر را درمی‌آورم.

بسته که بود یک بستهٔ تخت از پانل‌های چوب و پارچه بود، با یک دسته در هر طرف و یک بند که از یک سگک سه‌سوراخه رد می‌شد. یک متر در هفتاد سانتی‌متر و به پهلو یک وجب. دروازه، با یک لنگه باز، نود سانتی‌متر. به پهلو از دروازه جا می‌شد. آن آسانش بود.

ایرن پیش از هر چیز می‌خواست ببیند سالم است یا نه. بند را باز کرد و بسته را چرخاند. پانل‌ها خودشان، از سنگینی، باز شدند، یکی پشت دیگری: تق، تق، تق. یک صحنه با سه دیوار، یک پردهٔ کوتاه و یک پنجرهٔ قاب‌دار در پانل ته.

از پنجره تونیو دیده می‌شد که از پیاده‌رو با یک ساندویچ رد می‌شد. دهانش پر بود. نتوانست سلام کند. یک لحظه ایستاد، قاب‌شده، با کلاه‌اش و یک طرف گونه‌اش پرتر از آن یکی، مثل پرتره‌ای از آدمی مهم که وقت ناهار کشیده باشند.

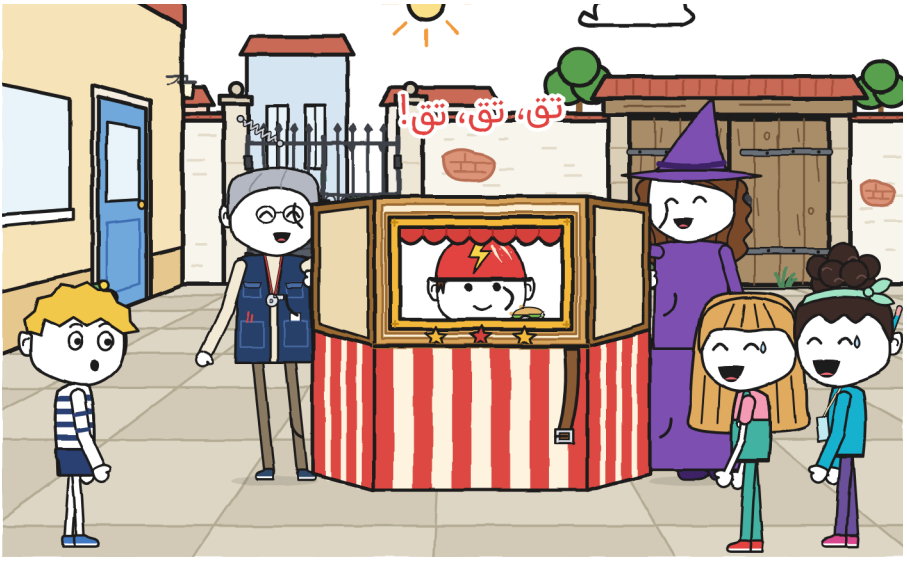

ایرن گفت: «سالم است. قانون کارگاه: دست‌ها روی دسته‌ها. روی لولاها هرگز. و در پیچ‌ها یک نفر بند را می‌گیرد.»

همان‌طور که گفت نوشتم.

ایرن و مارا آن را تا کردند و بند را بستند.

خولیتا گفت: «ما امتحان می‌کنیم.» نوآ از قبل سر دستهٔ دیگر بود.

به هم نگاه نکردند که تصمیم بگیرند. حتی نگفتند: هر کدام به طرف خودش رفت، مثل کسی که به صندلی همیشگی‌اش می‌رود.

تا سه شمردند و بلندش کردند. می‌توانستند. یک دور حیاط زدند، آهسته، با آرنج‌های کمی باز، و تئاتر کوچک بین‌شان می‌رفت بی‌آنکه تاب بخورد، مثل سینی‌ای که خوب بردارند. به دروازه رسیدند. دروازه بسته بود.

خولیتا نگاهش کرد. نوآ نگاهش کرد. چهار دست داشتند و هر چهار پر بود.

من دو متر آن‌طرف‌تر بودم، با دو دست خالی و یک دفتر.

ایرن، ته حیاط، با پوشه به سینه چسبیده، چیزی نگفت. نه «کمک‌شان کن» و نه «تو».

دروازه را با پشتم نگه داشتم. رد شدند. ایرن چیزی در پوشه نوشت.



همان عصر دستگاه این دفتر را ساختم. پنجمین دستگاه دورهٔ کار من است، بعد از لرزسنج، سرخ‌سنج، این‌جاسنج و سروصداسنج، و اولی که یک آدم را نمی‌سنجد بلکه چند نفر را با هم. اسمش را گذاشتم سه‌سنج، «چه کسی در هر بخش چه

می‌کند». برای هر بخش یک ردیف و سه خانه، هر کدام با یک نقاشی کوچک:

- حمل: دو دست روی دو دسته.
- راهنمایی: گفتن از کجا و کی.
- باز کردن راه: درها، لبهٔ پیاده‌رو، آدم‌ها.

در ردیف اول، «حیاط، تلاش اول»، نوشتم «خولیتا و نوآ»، «خولیتا و نوآ» و یک خانهٔ خالی. در ردیف دوم، «حیاط، تلاش دوم»، همان، اما در خانهٔ سوم نوشتم «گاس».

دو اسم تکراری و یک خانهٔ خالی: نمی‌گذرد. با خانهٔ پر، می‌گذرد. جواب ایرن را داشتم، و مال خودم بود.

و چیز دیگری هم نوشتم، کوچک‌تر: «یک دروازه را یک سنگ هم نگه می‌دارد.»

آن را با مداد تقریبا بی‌فشار نوشتم.



مانده بود فهمیدن برچسب.

خولیتا گفت: «دو در همان دو لنگهٔ دروازه است.»

نوآ گفت: «باید هر دو را باز کرد.»

من گفتم: «شاید اول دیوار را از بیرون اندازه بگیریم.»

هر سه با هم اشاره کردیم. خولیتا، دروازه. نوآ، سالن کارگاه. من، خیابان.

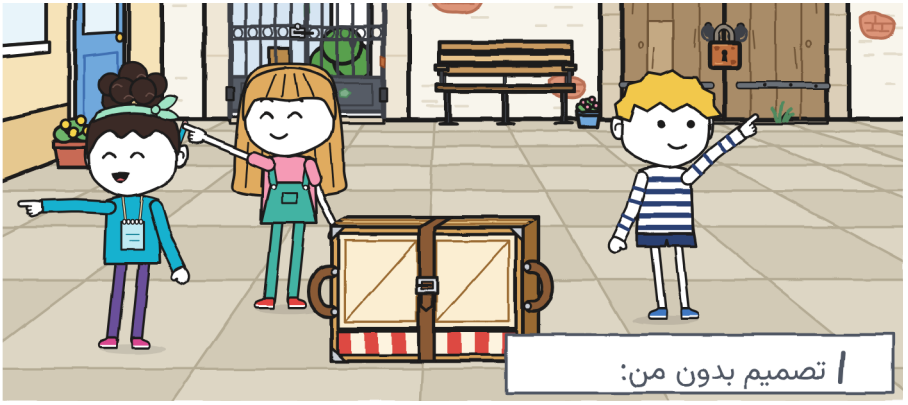

هر دو گفتند: «بعدا.»

با هم گفتند و با یک آهنگ، مثل اینکه تمرین کرده باشند. تمرین کرده بودند، فکر می‌کنم. سال‌ها.

من تنها رفتم. از دروازه بیرون رفتم که پشت سرم با تق‌اش بسته شد و دور دیوار را با متر چرخیدم، بخش به بخش، هر عدد را در دفتر روی زانو می‌نوشتم. دیوار بلند بود و رو به کوچه‌ای می‌رفت با بوی آب ساکن. و آن‌جا، پشت پیچ، چیزی پیدا کردم.

تند برگشتم، با آن چیز در سر و متر هنوز جمع نشده، یک متر زرد را روی پیاده‌رو می‌کشیدم. وقتی وارد شدم خولیتا و نوآ به چیزی می‌خندیدند که پیش از آمدن من به محله اتفاق افتاده بود. با شانه‌هایشان می‌خندیدند، بی‌صدا، و نوآ دست خولیتا را می‌زد که بس کند و خولیتا بس نمی‌کرد.

دهانم را باز کردم.

خولیتا گفت: «تصمیم گرفته شد، گاس. دو لنگهٔ دروازه است.»

در گوشهٔ پایین صفحه، کوچک و با مداد، نوشتم: تصمیم بدون من: و کنارش یک خط کوچک. با دهان هنوز باز نوشتمش.

دهانم را بستم. و دفتر را.

آن خط کوچک را دو روز بعد دیدم. مال من بود. — خ.

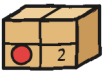

فصل ۲

چه کسی راه را می‌شناسد؟

چهارشنبه نوبت اولین مسیر بود: از مغازه تا حیاط، از خیابان، با تئاتر کوچک روی دوش و مردم تماشاچی. کلاس عصر را صرف کشیدن سه‌سنج در حاشیهٔ یک برگه کرده بودم، با یک ردیف تازه و خانه‌های خالی، تا بین هر سه نفر پر شوند.

وقتی به مغازه رسیدم، سه‌سنج پر شده بود. با سبز.

خولیتا دفترم را در صفحهٔ دستگاه باز کرده بود و ردیف را با خط آگهی‌اش اضافه کرده بود: «مغازه ← حیاط». در خانهٔ حمل نوشته بود «گاس و نوآ». در راهنمایی، «خولیتا». در باز کردن راه، باز هم «خولیتا». ماژیک هنوز روی آن بود، بی‌سر، مثل مدرکی که کسی زحمت قایم کردنش را نکشیده.

خولیتا گفت: «تو و نوآ حمل می‌کنید. من راهنمایی می‌کنم، چون راه را بلدم. و چون جلو می‌روم، راه باز می‌کنم.»

نوآ گفت: «توی راه فکرش را کرده بودیم.»

برای بردن نگفت. مثل آدرس دادن گفت: چون راست بود. از جایی با هم آمده بودند و در راه فکر کرده بودند. من هم در راه

خودم همین فکر را کرده بودم، اما در حاشیهٔ یک برگه، و آن حساب نمی‌شود که آمده باشی.

سبز پاک نمی‌شود. خط کوچک دوم.



گفتم: «پیش از راه افتادن می‌توانیم یک نقشه بکشیم. با پیچ‌های شماره‌دار.»

نیمه‌کاره توی سرم داشتمش: در مغازه، لبهٔ پیاده‌رو، کفش‌فروشی، میدانچه، پیچ‌ها با شماره‌شان توی یک دایره، مثل ایستگاه‌های قطار.

خولیتا گفت: «نقشه لازم نیست. همه‌اش مستقیم است تا ماهی لنگ.»

نوآ خنده‌اش گرفت. خولیتا هم. نه یک خندهٔ کوچک: از آن‌ها که از یکی شروع می‌شوند و پیش از آنکه اولی تمام شود به آن یکی می‌رسند، و برمی‌گردند، و دیگر معلوم نیست کی داردشان.

«کدام ماهی؟»

نوآ گفت: «ماهی لنگ همان ماهی لنگ است.» هنوز دولا.

خولیتا گفت: «داستان درازی است.»

نوآ گفت: «و خیلی خوب.»

منتظر ماندم. مداد در هوا بود، آماده که داستان را بنویسد، شاید به درد راه بخورد. برایم تعریف نکردند. کم‌کم آرام شدند، چشم‌هایشان را با آستین خشک می‌کردند، و هر بار که یکی به آن یکی نگاه می‌کرد کمی دوباره برمی‌گشت، مثل سکسکه.

مداد را پایین آوردم. خط کوچک سوم.



مارا تئاتر کوچک را جلوی در مغازه، روی پیاده‌رو، از جعبه درآورد، و جعبه با برچسب و نُه مُهرش داخل ماند. نوآ بند را در سوراخ اول بست.

«این‌طور وقتی رسیدیم زودتر باز می‌شود.»

دلیل خوبی بود. نوشتم: «سوراخ ۱: زودتر باز می‌شود». بقیه را ننوشتم، چون بقیه را هنوز نمی‌دانستم.

من جلو بودم و نوآ عقب، هر کدام با یک دست روی دستهٔ خودش. جلو خیابان دیده می‌شود. عقب فقط تئاتر کوچک دیده می‌شود: یک متر چوب و پارچهٔ نقاشی‌شده به یک وجب از بینی، مثل راه رفتن پشت یک کمد. نوآ دست دیگرش را نزدیک بند نگه داشته بود، از عادت یا از قانون ایرن، و آهسته می‌شمرد. قدم می‌شمرد. از جلو صدایش را می‌شنیدم: «... بیست و یک، بیست و دو ...»، با همان لحنی که دیگران زیر لب زمزمه می‌کنند.

ایرن آخر از همه می‌آمد، با پوشه و سوت. نمی‌گفت از کجا. وقتی لبهٔ پیاده‌رو بود می‌گفت «ایست». فقط یک بار می‌گفت و بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد، و می‌ایستادیم، و مثل این بود که تمام خیابان با ما ایستاده باشد.

خولیتا خوب راه باز می‌کرد. چند قدم جلوتر می‌رفت، عقب‌عقب، و دست‌هایش را طوری تکان می‌داد که کسی کامیون پارک می‌کند.

«راه! یک تئاتر می‌آید!»

صاحب کفش‌فروشی با یک کفش نیمه‌بسته در دست به در آمد تا ببیند. مردی با سگ در یک راهرو ایستاد؛ سگ هم ایستاد، که سخت‌تر است. دور، آن طرف محله، یک زنگوله به صدا درآمد. دینگ.

نوآ گفت: «برق‌آسا دارد امتحانش را تمرین می‌کند. با دوچرخه می‌روند، با یک پاکت. ما پیاده می‌رویم، با این.»

ایرن گفت: «با این نمی‌شود دوید.»

تونیو دوشنبه به من گفته بود: در هر ایستگاه برق‌آسا باید هر سه‌تا با هم برسند، وگرنه نمی‌شود. آن‌موقع نوشتمش بی‌آنکه بدانم برای چه.



به میدانچهٔ فواره رسیدیم. گرد است، با نیمکت‌هایی دورش و کبوتره‌ایی که از جلوی هیچ‌کس کنار نمی‌روند. خولیتا برگشت، راهنمایی را داد و به طرف وسط دوید تا دروازه را نگه دارد.

«تا ماهی لنگ و بپیچید!»

و دیگر نبود. یک لحظه سرهمی‌اش میان دو نفر دیده شد و بعد هیچ.

در وسط فواره یک ماهی سنگی است، روی یک ستون کوتاه، با دهان باز که انگار می‌خواست چیزی بگوید و بهتر فکر کرده. خوب نگاهش کردم. از طرف من تمام باله‌هایش را داشت.

تند فکر کردم، که کار من نیست. کار من فکر کردن آهسته با خط‌کش است. اما تئاتر کوچک سنگین بود، نوآ پشت سر بود و

چیزی نمی‌دید، و خیابان دور و برمان راه می‌رفت. دفتر را به دسته تکیه دادم و دو سطر نوشتم:

۱. ماهی فواره: باله‌ها پیداست، همه. لنگ نیست. ماهی دیگری هم هست.
۲. پیچیدن: به کدام طرف؟ چپ، کوچهٔ تنگ. راست، کوچهٔ پهن. تئاتر کوچک در جای پهن بهتر می‌رود.

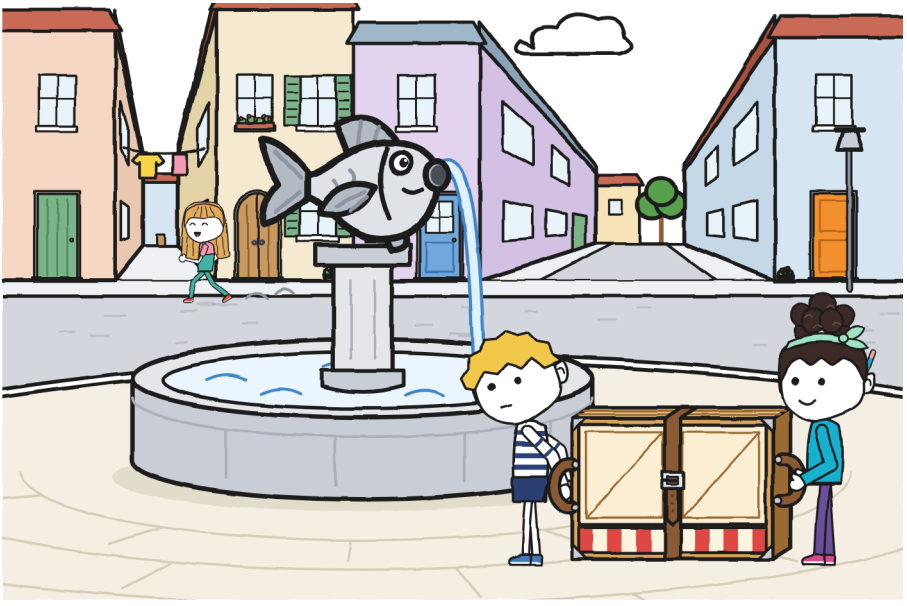

زیرش یک پیکان کلفت به راست. استدلال بی‌نقصی بود. تنها چیزش که غلط بود، شروعش بود.

به عقب پرسیدم: «همین حالا بپیچم؟»

نوآ از پشت تئاتر کوچک گفت: «در ماهی لنگ!»

نوآ جز چوب چیزی نمی‌دید. از آن‌جا ماهی لنگ یک کلمه بود، و کلمه درست گفته شده بود.

دنبال ماهی دیگر گشتم. به راهروها نگاه کردم، به تابلوها، به یک ماهی‌فروشی که معلوم شد آهن‌فروشی است. نبود. به راست پیچیدم.



کسی نگفت «پیچ». کسی بند را نگرفت. در سوراخ اول، سگک کم تاب می‌آورد.

تق. تق. تق.

پانل‌ها آهسته باز شدند، یکی پشت دیگری، دور نوآ، مثل برگ‌های یک کنگر که کسی از درون بازش کند. ایرن سوت زد. وقتی صدا قطع شد، وسط خیابان یک تئاتر بود. و داخل تئاتر، نوآ.

از پنجره گفت: «سلام.»

دست‌هایش بالا بود، دور از لولاها، همان‌طور که به او گفته بودند. بند تا زمین آویزان بود. دسته‌ام هنوز در دستم بود، که دیگر دستهٔ چیزی نبود: لبهٔ یک صحنه بود.

ایرن به دست‌های نوآ نگاه کرد. بعد به مال من. جدی نگاه کرد، انگشت به انگشت، از دو طرف. همه سالم بود: پانل‌ها سنگین نیستند و آهسته باز می‌شوند.

پرسید: «چه کسی راهنمایی می‌کرد؟»

کسی جواب نداد. آن‌که راهنمایی می‌کرد دو کوچه آن‌طرف‌تر دروازه‌ای را نگه داشته بود.

تق، تق، تق!

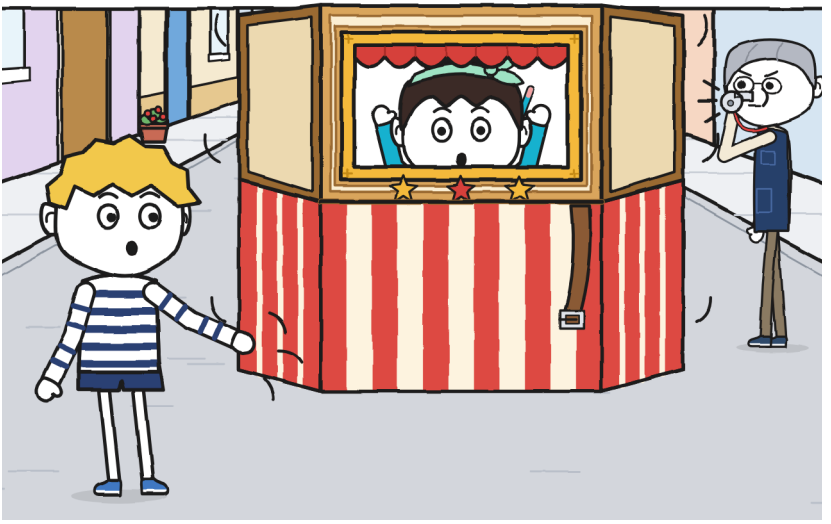

من و ایرن آن را تا کردیم، با دست روی تیرک‌ها، بی‌عجله، پانل به پانل. نوآ، که حالا بیرون بود، بند را بست و این بار دو بار کشیدش. در همین حال اندازه گرفتم: از پایم تا فواره، چهار متر. با متر هنوز روی زمین کشیده نوشتمش، از کفشم تا لبهٔ سنگی.

خولیتا دوان‌دوان برگشت.

«ولی در ماهی لنگ بود!»

«کدام ماهی لنگ؟»

«آن!» به فواره اشاره کرد. «به چپ. مثل همیشه.»

««همیشه» پیش از آمدن من است.»

با خشم نگفتم. مثل اصلاح کردن یک تاریخ گفتم. خولیتا یک ثانیه بیشتر از لازم دستش به طرف فواره دراز ماند و بعد به طرف ایرن برگشت، که پوشه را باز داشت.

«گاس گم شد.»

من گم نشده بودم. دقیقا می‌دانستم کجا هستم: چهار متر از فواره. همین حالا اندازه‌اش گرفته بودم.

نوآ به هر دوی ما نگاه می‌کرد، با دفترچه بسته به پلیورش. ایرن چیزی نوشت. نگفت چه.

آن هم بدون من تصمیم گرفتند. خط کوچک چهارم.

بلند و جلوی مردم گفتم. می‌دانم — خ.



طرف دیگر ماهی را نشانم دادند. هر سه دور فواره چرخیدیم، با تئاتر کوچک تاشده بین من و نوآ، و ایرن پشت‌سر. یک باله کم دارد، آن چپ. از جایی که از خیابان مغازه می‌رسند دیده نمی‌شود: ماهی طرف خوبش را نشان می‌دهد، مثل کسانی که برای عکس ژست می‌گیرند. برای دیدنش باید دانست که نیست.

از هر دو طرف کشیدمش، کنار هم. همان ماهی، دو ماهی.

پیچ را تکرار کردیم. چند متر عقب رفتیم، تا دهانهٔ کوچه، و دوباره، این بار با خولیتا کنارم. بار اول «پیچ» را زیادی زود گفتم و نوآ بند را جلوی یک راهرو گرفت، بی‌دلیل. بار دوم، زیادی دیر: با نصف تئاتر کوچک توی پیچ و نوآ که بند را دست‌مالی می‌کرد. بار سوم درست شد. بی‌تق، درست شد. اما کسی حرف نمی‌زد. حتی خولیتا، که همیشه حرف می‌زند.

آن‌وقت برق‌آسا از کنار خیابان رد شد: زوئی، برونو و تونیو، پشت سر هم، با دست‌ها روی فرمان. دینگ در گوشه. زوئی جلو، با گیس در باد؛ برونو وسط، با پاکت در سبد؛ تونیو آخر، با یک انگشت روی زنگوله. بی‌ترمز و بی‌برخورد دور فواره چرخیدند، همیشه با یک فاصله از هم، مثل عقربه‌های ساعت که هرگز به هم نمی‌رسند.

تونیو در گذر گفت: «ایستگاه یک، در اولین بار.»

برای ما نگفت. تونیو اعداد را بلند اعلام می‌کند، حتی اگر کسی نباشد که بشنود؛ همین او را برق‌آسا می‌کند. ولی ما شنیدیم.

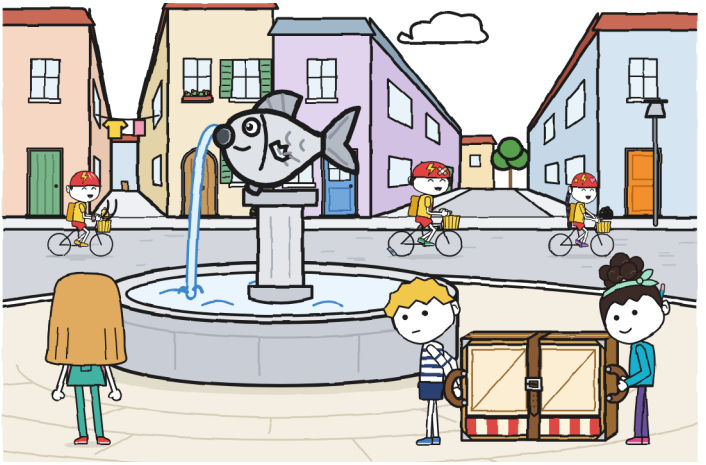

دست‌های خولیتا افتاده بود. دست‌های خولیتا هرگز نمی‌افتند: می‌روند، می‌آیند، اشاره می‌کنند، راه باز می‌کنند. آن عصر، همان‌طور که زنگوله دور می‌شد، دو طرفش آویزان بودند مثل دو دسته بی‌تئاتر کوچک.

تقریبا شب به حیاط رسیدیم. در آخرین بخش راهنمایی لازم نشد: دروازه پیدا بود. خولیتا آن را با دست نگه داشت و نگفت

«راه!». مارا داخل منتظرمان بود. تئاتر کوچک را در جعبه‌اش گذاشت و به مغازه برد، که روی طاقچه‌اش بخوابد.

امروز را در سه‌سنج نوشتم، زیر ردیف سبز، و یک ستون تازهٔ باریک با مداد اضافه کردم: «باز شد · سه بار تکرار». سه خانه اسم داشتند و با این حال در خیابان یک تئاتر برایمان باز شده بود. سه‌سنج چیزی کم داشت. نمی‌دانستم چه. کنارش یک علامت سؤال بزرگ کشیدم، هم‌اندازهٔ آن‌هایی که وقتی سؤال مال محله نیست بلکه مال دستگاه است می‌گذارم.

اسم من دو بار در آن ردیف آمده. و من در هیچ‌کدام نبودم. — خ.



در خانه، بعد از شام، با چراغ مطالعه روشن پشت میز نشستم و دفتر را از آخرین صفحه باز کردم.

آن‌جا چیزی را کشیدم که سه‌شنبه پشت دیوار پیدا کرده بودم. با دقت، با خط‌کش، با مترهایی که روی زانو نوشته بودم. خیلی خوب درمی‌آمد. آن‌قدر خوب که مدتی با مداد بی‌حرکت نگاهش کردم.

مادرم سرش را از در آورد تا شب بخیر بگوید. تا آن‌موقع دستم را روی نقاشی گذاشته بودم. شب بخیر گفت، به دستم نگاه کرد، نپرسید و در را بست.

آن را با دست پوشاندم، با اینکه تنها بودم. از یک طرف تکه‌ای از دیوار و نصف یک قفل پیدا بود.

فکر کردم: «فردا دوباره شکست می‌خورند. آن‌وقت درش می‌آورم.»

نقشهٔ خوبی به نظر آمد. حتی ساعت داشت.

این صفحه را پنج‌شنبه خواندم. خوشم نیامد. مال من هم، چهارشنبه، نه. خ.

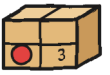

فصل ۳

آیا نقشهٔ گاس به کار می‌آید؟

آن شب، وقتی دستم از پوشاندن خسته شد، نقشه را کامل کشیدم.

حیاط از بالا، همان‌طور که کبوترها می‌بینند. دیوار، بخش به بخش، با عددهایی که سه‌شنبه روی زانو نوشته بودم. دروازه، با پیکان بسته شدن خودش. فواره، با ماهی که از طرف بدش کشیده شده بود تا دیگر کسی را گول نزند. مغازه، در یک گوشه، کوچک. سه بخش، شماره‌دار در دایره. و پشت دیوار، چیزی که سه‌شنبه بود.

نقشهٔ خیلی خوبی شد. از بهترین‌هایی که کشیده‌ام، و خیلی کشیده‌ام. مدتی با چراغ کج نگاهش کردم تا سایهٔ مداد نیفتد. بعد آن را چهار لا کردم، تاها را با ناخن فشار دادم و میان دو صفحه‌ای که هیچ‌ربطی به آن نداشتند در دفتر گذاشتم.



پنج‌شنبه، در مغازه، نوآ داشت می‌شمرد.

روی پیاده‌رو، جلوی ویترین، ایستاده بود و با قدم‌های بلند و همه یک‌اندازه به طرف لبهٔ پیاده‌رو می‌رفت، بی‌آنکه به پاهایش

نگاه کند. به جلو نگاه می‌کرد، به جایی که می‌رفت، و لب‌هایش تکان می‌خورد.

«از در تا لبهٔ پیاده‌رو، شش قدم. از لبه تا تیر چراغ، یازده.»

گفتم: «این را با متر اندازه می‌گیرند.»

«من با قدم اندازه می‌گیرم. همیشه تنم است.»

فکر کردم. راست بود: متر را باید درآورد، کشید، با پا نگه داشت، و بعد خودش جمع می‌شود و انگشتت را گاز می‌گیرد. قدم‌ها را آدم توی خانه جا نمی‌گذارد.

«یک قدم تو چقدر است؟»

«یک.»

یک قدمش را اندازه گرفتم. متر را روی کف مغازه کشیدم و نوآ یک قدم بلند روی آن برداشت، از قدم‌های خودش، بی‌فکر، مثل کسی که امضا می‌کند. خم شدم تا نشانه را بخوانم: پنجاه و هشت سانتی‌متر. او در دفترچه‌اش نوشت. من در دفترم. هر دو خط یک چیز می‌گفت: «۱ قدم نوآ = ۵۸ سانتی‌متر».

پرسید: «مال تو؟»

نمی‌دانستم. خودم را اندازه گرفتم. یک قدم روی متر برداشتم، معمولی، از آن‌ها که به مدرسه می‌روند، و نوآ خم شد که بخواند، چون من از بالا بدون تکان دادن پا نمی‌رسیدم: پنجاه و یک سانتی‌متر. او آن را هم نوشت. من عمری قدم‌ها را همراه داشتم و هرگز نشمرده بودمشان.

خولیتا از پشت پیشخوان نگاه‌مان می‌کرد، دست‌ها به هم گره، یک ابرو بالا، مثل کسی که دو ساعت را می‌بیند که یک وقت را نشان می‌دهند.

فکر می‌کردم نوآ یک خولیتای دیگر باشد. نیست. نوآ می‌شمارد.



با ایرن به حیاط رفتیم. خولیتا و نوآ می‌خواستند فکرشان را امتحان کنند: باز کردن دو لنگهٔ دروازه.

لنگهٔ اول باز و بسته می‌شود، خودش: می‌شناختیمش. دومی باز نشد. هر دو کشیدند، هر کدام با دو دست و پاها در زمین، خولیتا سرخ و نوآ بلند تا سه می‌شمرد، و به سه که رسید هیچ نشد. ایرن خم شد که نگاه کند. روی رنگ رنگ دارد، و یک پیچ در زمین که میخش کرده، کلفت مثل یک انگشت.

خولیتا گفت: «پس برچسب غلط است.»

نوآ گفت: «حتما.»

در دو ثانیه تصمیم گرفتند. شمردم. مداد را برای خط کوچک درآوردم. پنجم بود.

نکشیدمش.

مداد یک انگشت بالای کاغذ ماند. به ردیف خط‌های کوچک گوشهٔ صفحه نگاه کردم: چهار، خوب کشیده، راست، همه هم‌اندازه. با دقت زیاد کشیده بودمشان. و یکی کم بود.

سه‌شنبه، پشت دیوار، من هم چیزی را بی‌پرسیدن از کسی تصمیم گرفتم: ساکت ماندن.

زیر تصمیم بدون من:، با همان خط و با مداد، ردیف دیگری نوشتم: تصمیم بدون آن‌ها: و یک خط کوچک. کج‌تر از بقیه درآمد.

گفتم: «برچسب غلط نیست.» بلندتر از آنچه می‌خواستم درآمد. «حیاط یک در دیگر دارد. پشت است، در کوچهٔ کانال. قدیمی است و قفل دارد. سه‌شنبه پیدایش کردم.»

نقشه را از میان صفحه‌ها درآوردم و روی تئاتر کوچک تاشده، که روی زمین بود و میز می‌شد، بازش کردم. تاها آن را چهار تکه می‌کردند، به صورت صلیب، مثل یک پنجره.

خولیتا گفت: «سه‌شنبه؟»

«سه‌شنبه. نگهش داشتم که بعد حق با من باشد.»

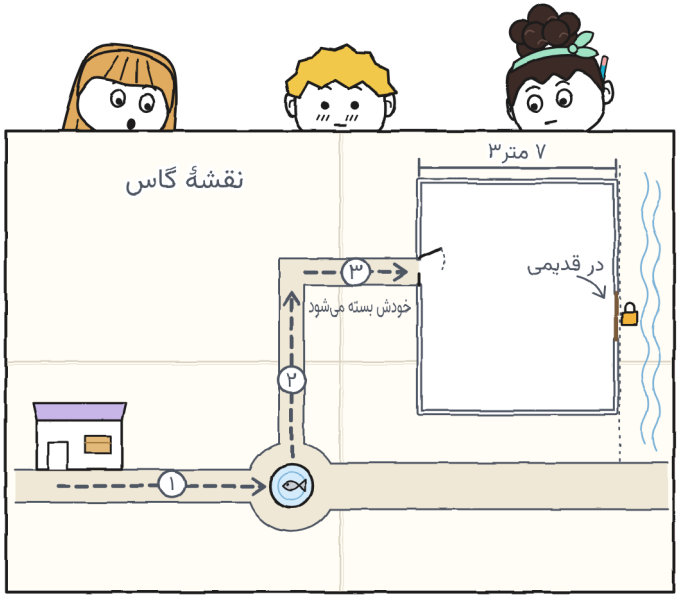

سه سر روی کاغذ خم شد. دیوار: سی و هفت متر. دروازه، در یک طرف، با «خودش بسته می‌شود». و در طرف مقابل یک در در دو لنگه با یک قفل که از رو کشیده بودمش تا خوب دیده شود: در قدیمی.

مدتی کسی چیزی نگفت. اندازه‌اش گرفتم: طولانی بود. صدای شطرنج از آن طرف دیوار می‌آمد، یک مهره روی یک صفحه، گاه‌گاه، مثل ساعتی که عجله ندارد.

نوآ گفت: «باشد.» و در را در نقشهٔ خودش کپی کرد.

با مداد فیروزه‌ای کپی کرد، با دقت، با نوک مداد خانه‌های نقشهٔ مرا می‌شمرد تا در جایش بگذارد. چیز دیگری نپرسید. برای نوآ، دری که وجود دارد دری است که ثبت می‌شود.

خولیتا «باشد» نگفت. پایش را تکان می‌داد. کفش سرخش روی کف حیاط می‌رفت و می‌آمد، تق، تق، تق، با ریتمی که من می‌شناسم: ریتم چیزهایی که زود گفته نمی‌شوند.

«دیروز خیلی به کار ما می‌آمد.»

«می‌دانم.»

دیروز، با نقشه در دفتر، من چهار متر از پایم تا فواره را اندازه گرفته بودم، وقتی نوآ توی یک تئاتر بود.

در حیاط گوشه‌ای نیست. دنبالش هم نگشتم. همان‌جا که بودم ماندم، با نقشهٔ باز و هر دو دست رویش، تا باد نبردش.

«باشد» نگفتم چون هنوز راست نبود. — خ.

هر سه رفتیم ببینیمش، با ایرن. از دروازه بیرون رفتیم که پشت سر با تق‌اش بسته شد و دور دیوار چرخیدیم. نوآ آن را

شمرد، آهسته، با لب‌ها: شصت و چهار قدم. من داشتمش: سی و هفت متر. ذهنی حساب کردم، شصت و چهار ضرب در پنجاه و هشت، و سی و هفت و کمی درآمد. یک چیز می‌شد.

وقتی گفتم نوآ نگاهم کرد. چیزی نگفت، اما «۳۷ متر» را کنار قدم‌هایش نوشت و من «۶۴ قدم» را کنار مترهایم.

کوچهٔ کانال تنگ است و بوی آب ساکن می‌دهد. ته آن نرده پیداست و پشتش کانال، که بی‌نگاه می‌گذرد. در قدیمی چوبی است، دو لنگه، پهن مثل تخت یک غول. نوآ آن را از این سو تا آن سو اندازه گرفت: سه قدم. من اندازه گرفتم: یک متر و هفتاد و پنج. تقریبا دو دروازه. چوب از بس باران رویش خورده خاکستری است. قفل بیشتر زنگ است تا قفل.

خولیتا با یک انگشت لمسش کرد، فقط با نوک، مثل کسی که چیزی را لمس می‌کند که شاید گاز بگیرد.

ایرن گفت: «سال‌ها بسته بوده. من همیشه همین‌طور دیده‌ام.»

ایرن در ثبت مرکز گشت، که در پوشه دارد، برگ به برگ، با انگشت شست تر که ورق می‌زد، تا یک برگ زرد.

«این‌جاست. وقتی این در استفاده می‌شد، به حیاط از دو جا وارد می‌شدند: از دروازه یا از این‌جا. اسمش را می‌گذاشتند «حیاط دو در». و از همهٔ گروه‌ها، فقط تئاتر در حیاط تمرین می‌کند.»

در برگ یک نقشهٔ قدیمی بود، با جوهر، از حیاط با دو دری‌اش، و یک عنوان: حیاط دو در. شبیه مال من بود. قدیمی‌تر و بدتر اندازه‌گیری‌شده، اما شبیه. دری‌هایش را شمردم: دو. مال من هم دو. اولین بار بود که نقشهٔ دیگری به من حق می‌داد، و کسی

کشیده بودش که خیلی پیش از آن بود که من بدانم این محله کجاست.

نوآ گفت: «پس برچسب معما نیست.»

من گفتم: «نشانی است.»

«کارگاه حیاط. ورودی از دو در.» درست نوشته شده بود. فقط قدیمی بود.

مارا بعدا گفت آن قفل را نُه بار دیده. فکر کرده بود دری که بسته است دیگر حساب نمی‌شود. — خ.



کلید در پوشه بود، در یک پاکت: «در قدیمی. گم نشود.» ایرن آن را با دو انگشت درآورد، مثل کسی که به کسی نگاه می‌کند که مدت‌هاست ندیده، و قفل را باز کرد. سخت بود. اول نچرخید؛ بعد یک‌باره چرخید. در صدای یک کشتی داد.

داخل، در حیاط، شطرنج‌بازها میزها را به آفتاب آورده بودند. کسی سر بلند نکرد. دری که سال‌هاست بسته است کنارشان با صدای کشتی باز می‌شود و شطرنج‌بازها سر بلند نمی‌کنند: این هم یک جور بازی است.

ایرن تئاتر کوچک را وسط باز کرد تا ببیند میان دو در چقدر جا می‌ماند. با نوآ بازش کرد، هر دو با دست روی تیرک‌ها. تق، تق، تق. بیش از کافی جا می‌ماند.

از پنجرهٔ تئاتر کوچک آقای آنتونیو دیده می‌شد، با کلاه بِره روی چشم و عصا بین زانوها، جلوی یک صفحه. به یک حرکت فکر

می‌کرد. کمی خرخر می‌کرد. مدتی او را درون قاب نگه داشتم و نگاهش کردم، و نخواستم تکان بخورم که تابلو عوض نشود.

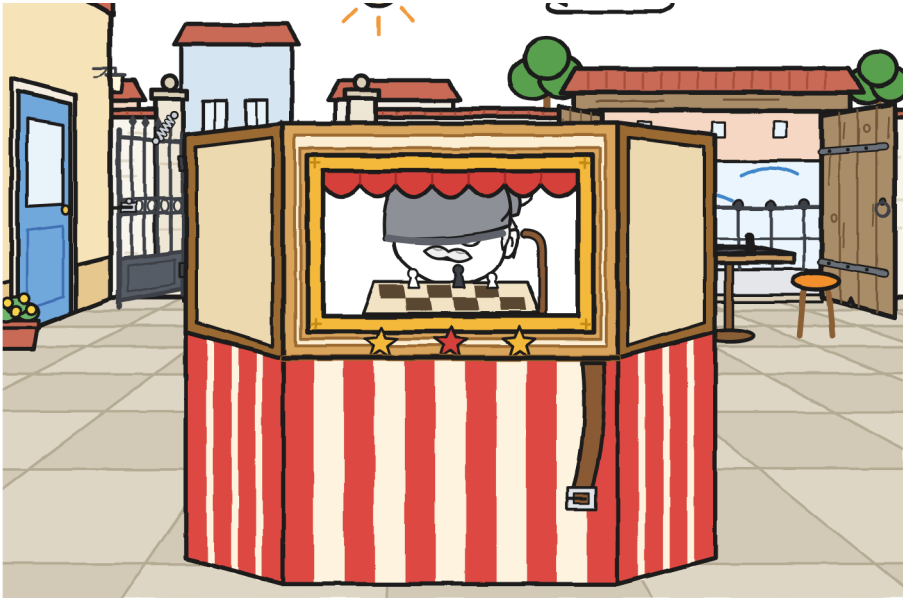

ایرن گفت: «شنبه هر دو را باز می‌کنم. دوچرخه‌ها از در قدیمی وارد می‌شوند، از کوچهٔ کانال. بار پیاده، از دروازه، از پیاده‌رو. این‌طور به هم نمی‌خورند.»

خولیتا گفت: «ولی در قدیمی پهن‌تر است. و خودش بسته نمی‌شود.»

«و دروازه مال شماست. اگر کارگاه تئاتر کوچک را به یک میدان ببرد، درهای بدتر هم هست.»

خولیتا دهانش را باز کرد. لحظه‌ای باز ماند، با جمله حاضر، و نگفتش. به نوآ نگاه کرد. به من نگاه کرد.

«تو چه می‌گویی؟»

اولین بار در تمام هفته بود. با تاریخ نوشتمش: «پنج‌شنبه ۲۹. تو چه می‌گویی؟» پیش از جواب دادن نوشتمش، که سؤال از یادم نرود تا جواب را فکر کنم.

گفتم دروازه، ولی با تمرین. نوآ همین را گفت. خولیتا گفت باشد، و این بار نیمه راست بود. یک نیمهٔ بیشتر از قبل.



بعد سه‌سنج را درست کردیم. آن را روی تئاتر کوچک تاشده گذاشتیم، که حالا میز همیشگی‌مان بود با اینکه فقط دو روز بود. سه خانه داشت، و هیچ‌کدام به کار دیروز نمی‌خورد، به کار من هم نه.

خانهٔ تازه را هر سه کشیدیم. من کادرش را با مداد کشیدم. خولیتا اسمش را نوشت، با سبز. نوآ نقاشی کوچک را کشید، با فیروزه‌ای: یک دهان با خط‌های کوچک، مثل آن‌هایی که از رادیو درمی‌آیند.

- خبر دادن: گفتن آنچه آدم می‌داند.

در ردیف چهارشنبه، در خانهٔ تازه، خولیتا نوشت: «هیچ‌کس». در ردیف سه‌شنبه، من نوشتم: «گاس، نه». آهسته نوشتمش و با همان خط همیشه، نه درشت‌تر و نه ریزتر، و پاکش نکردم.

سه‌سنج چهار خانه دارد. شکایت نمی‌کنم. چهار می‌اش از همه برایم سخت‌تر است. — خ.

از فواره برگشتیم. غروب بود و آب به رنگ دفتر درآمده بود. جلوی ماهی ایستادم، از طرف لنگ‌اش. باله‌اش مثل چهارشنبه کم بود، اما حالا بلد بودم نگاهش کنم.

«داستان را برایم می‌گویید؟»

خولیتا و نوآ به هم نگاه کردند. نخندیدند. چیزی ظاهر شد، گوشه‌ای از خندهٔ چهارشنبه، و هر کدام سهم خودش را نگه داشت.

خولیتا گفت: «درازه.»

نوآ گفت: «شنبه. اگر رسیدیم.»

نه نبود. نقشه را در دفتر گذاشتم، این بار بی‌تا، با نصف نقشه که بیرون بود.

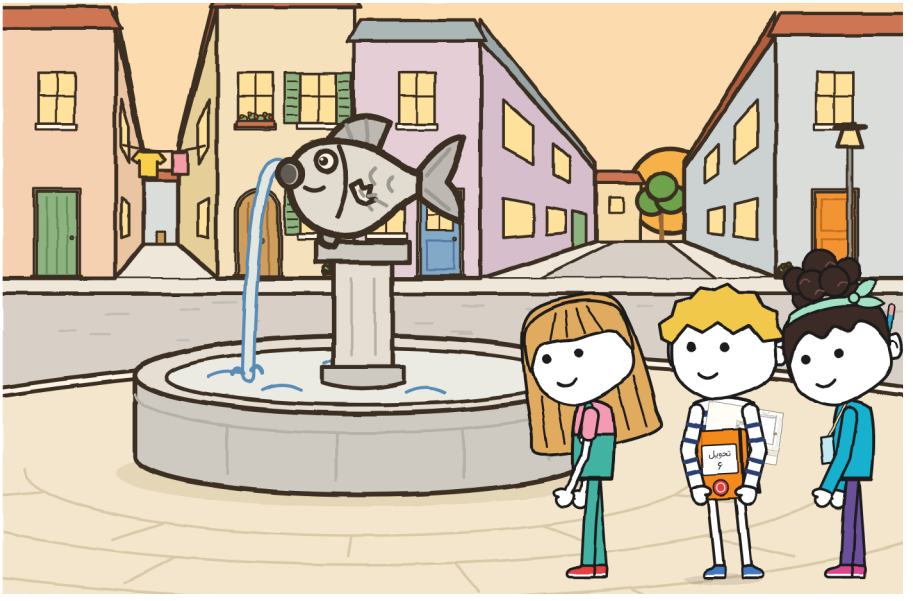

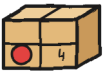

فصل ۴

آیا هر کسی می‌تواند هدایت کند؟

جمعه، تونیو با ساعت، یک مداد و برگهٔ ثبت‌نام برق‌آسا، که با گیره به یک تخته‌ی کوچک بسته بود، به مغازه آمد. آن را روی پیشخوان گذاشت تا ببینیم، مثل جامی که هنوز نبرده‌اند.

مسابقهٔ محله · شنبه ۳۱. گروه: برق‌آسا. زیرش، سه اسم شماره‌دار: زوئی، تونیو، برونو. همه با یک خط تیز، که خط تونیو نبود. هیچ اسمی خط نخورده بود.

گفت: «زوئی نوشته. برونو دیکته کرد: «برونو، با ب».»

«و زوئی؟»

«برونو نوشت. با ب.»

وارسی کردم. ب بود، و خیلی محکم، از آن‌هایی که وقتی کسی به مدادت نگاه می‌کند نوشته می‌شوند.

بعد روی جعبه‌اش نشست، جعبهٔ «فعلا»، و ساعت را با یک تیک که در تمام مغازه شنیده شد روی صفر گذاشت.

«امروز زمان می‌گیرم. نظر نمی‌دهم. می‌نویسم چه چیزی باید تکرار شود.»

تونیو هم مال برق‌آسا است و هم مال مغازه، و آن عصر انگار فهمیده بود چطور هر دو را با هم باشد: روی تخته، برگهٔ گروه‌اش؛ روی مچ، وقت ما.



سه فکر بود، هر کدام در یک سر. فکر نوآ: نوبتی. سه بخش، و در هر بخش یکی راهنمایی کند. فکر من: راهنمایی و باز کردن راه کار یک نفر باشد، همان که آزاد است، چون آن دو که حمل می‌کنند فقط تئاتر کوچک می‌بینند؛ می‌دانم چون چهارشنبه یکی از آن دو بودم و آنچه بیشتر دیدم پارچهٔ نقاشی‌شده بود. فکر خولیتا: همین حالا شروع کنیم.

من گفتم پیش از آن باید کل راه را روی نقشه نگاه کرد.

خولیتا گفت: «در راه نگاهش می‌کنیم.»

او برد. در راه، راه را خیلی تند نگاه می‌کنند.

نوآ پرسید: «اولی را چه کسی راهنمایی کند؟»

هر سه با هم اشاره کردیم. سه‌شنبه هم این کار را کرده بودیم و هر کس به جای دیگری اشاره کرده بود: دروازه، سالن، خیابان. این بار هیچ‌کس به جایی اشاره نکرد. من به نوآ، نوآ به خولیتا و خولیتا به من. سه بازو در حلقه، مثل پره‌های چرخی که نمی‌خواهد بچرخد، و وسطش، روی زمین، تئاتر کوچک تاشده. هیچ‌کدام به خودش اشاره نکرد.

تونیو بی‌آنکه سر بلند کند نوشتش. ایرن دم در منتظر بود، با پوشه به سینه، او هم بی‌نظر. آن عصر در مغازه دو نفر بودند که

نظر نمی‌دادند، و سومی، مارا، که هرگز بلند نظر نمی‌دهد، پس نقشه را با گشتن دور حلقه درآوردیم:

۱. مغازه ← فواره: خولیتا راهنمایی می‌کند.
۲. فواره ← گوشه: گاس راهنمایی می‌کند.
۳. گوشه ← حیاط: نوآ راهنمایی می‌کند.



پیش از بلند کردن تئاتر کوچک، خولیتا گفت:

«یک چیز.»

اعلام نکرده بود. جلوی من ایستاد؛ نه جلوی تئاتر کوچک، نه جلوی نوآ، نه جلوی در: جلوی من، با دست‌ها چسبیده به تن، انگار بسته بودشان که فرار نکنند.

«چهارشنبه یک راهنمایی دادم که فقط نوآ می‌فهمید و بعد گفتم تو گم شده‌ای.»

چیز دیگری نگفت. لازم نبود: همه چیز بود. آنچه شده بود، که کرده بود و به چه کسی. من برای همین به یک صفحه نیاز داشتم و در پایش یک پاورقی با ستاره.

به پاهایش نگاه کردم. پاهای خولیتا برای رفتن ساخته شده‌اند؛ وقتی حرف می‌زند، یکی از آن دو از قبل راه افتاده. این بار هر دو ایستاده بودند، کنار هم، روی کاشی‌ها کاشته شده مثل اینکه با ترمز دستی پارک شده باشند. پشت سر من، نوآ، با دست روی دسته‌اش، با علاقهٔ بسیار به زمین نگاه می‌کرد، که مزاحم نشود. تونیو مداد را یک سانتی‌متر بالای برگه نگه داشته بود.

گفتم: «باشد.»

آن را از نوآ یاد گرفته بودم، پنج‌شنبه. کامل درآمد.

و چون بلد نیستم چیزی را بدون پرسیدن قبول کنم، سؤالی کردم:

«باله از کدام طرف ماهی کم است؟»

خولیتا بی‌فکر جواب داد، مثل کسی که جواب را درس خوانده: «از چپ، وقتی می‌رسی. در فواره، پیچ به چپ. پنج قدم زودتر خبر می‌دهم.»

«این راهنمایی است.»

طرف داشت، جا داشت و خبر. همان‌طور نوشتمش در دفتر، با «وقتی می‌رسی»اش، که دقیقا همان چیزی بود که چهارشنبه کم داشت.



هر دو پا ایستاده. در نقاشی ببین. — خ.

بخش یک. نوآ بند را در سوراخ دوم بست. من گفتم در سوم بیشتر تاب می‌آورد.

نوآ گفت: «در سوم دیر باز می‌شود. و موقع رسیدن عجله است.»

یک بار بلند گفتم و باختم. دسته‌ها هم‌وزن بودند.

راه افتادیم. ایرن، آخر از همه، ده قدم عقب، با پوشه؛ تونیو، کنار خیابان، دوچرخه در دست و چشم به مچ. خولیتا سه قدم جلو می‌رفت و در ورودی میدانچه بازویش را به چپ بالا برد.

«پنج قدم... پیچ به چپ!»

نوآ گفت: «بند!» و آن را گرفت.

دور ماهی لنگ چرخیدیم مثل کسی که همیشه کرده. از طرف من ماهی هنوز همهٔ باله‌ها را داشت؛ دیگر یاد گرفته بودم به او اعتماد نکنم. هیچ تقی نیامد.

تونیو گفت: «بخش یک: شش دقیقه. تکرار: هیچ.»



در فواره عوض کردیم. خولیتا و نوآ، سر دسته‌ها؛ من، آزاد. اولین بار در عمرم بود که چیزی را هدایت می‌کردم که مداد نبود.

آماده‌اش کرده بودم. شب پیش، زیر چراغ، در نقشه کوچهٔ تنگ را اندازه گرفته بودم: دو لبهٔ پیاده‌رو، یک راهرو که بیرون زده، یک درپوش فاضلاب که می‌لرزد و یک خط عابر. راه کوتاه، مال آن‌ها، از وسط به‌صورت اریب می‌رود، جایی که خط نیست. مال من از لبه پایین می‌رود، از روی خط رد می‌شود و دوباره بالا

می‌رود: نُه قدم بیشتر و دو «ایست» که آن یکی ندارد. همه چیز را شماره زده بودم. اما نقشه خانم ندارد.

من این‌طور راهنمایی می‌کنم:

«سه قدم. ایست. لبه. بالا. دو قدم. ایست. یک خانم.»

خانم از رو به رو می‌آمد با یک چرخ خرید.

«عصر بخیر.»

سلام مرا جواب داد. دستم را پایین نیاوردم.

«خانم رد می‌شود. چهار قدم.»

پهلوپهلو راه می‌رفتم، مثل خرچنگ‌ها و پلیس‌ها، با یک دست بالا. یک دست بالا تنها چیزی است که یک پلیس راهنمایی دارد و اتوبوس‌ها حرف‌اش را گوش می‌کنند. «ایست» را از ایرن چهارشنبه شنیده بودم: او نمی‌گوید از کجا؛ وقتی لبهٔ پیاده‌رو هست می‌گوید «ایست». آن‌موقع کم به نظرم آمد. از جای کسی که راهنمایی می‌کند خیلی زیاد است: تنها کلمه‌ای است که هم‌زمان دو نفر را نگه می‌دارد، یک تئاتر را، و اگر لازم باشد یک خانم را.

«ایست. درپوش. از لبه رد می‌شویم، نه از وسط. دو قدم.»

خولیتا جلو بود، با دسته‌اش، بی‌هیچ‌حرف. این، در خولیتا، یک خبر است. پایش خودش به طرف راه کوتاه می‌رفت: اریب می‌رفت، مثل دستی که به طرف زنگ خانه‌ای آشنا می‌رود، لحظه‌ای در هوا می‌ماند و به خط من برمی‌گشت. آن را به خط من برمی‌گرداند. چهار بار دیدمش. بار چهارم لب‌ها را فشرد و تا گوشه دیگر رهایشان نکرد.

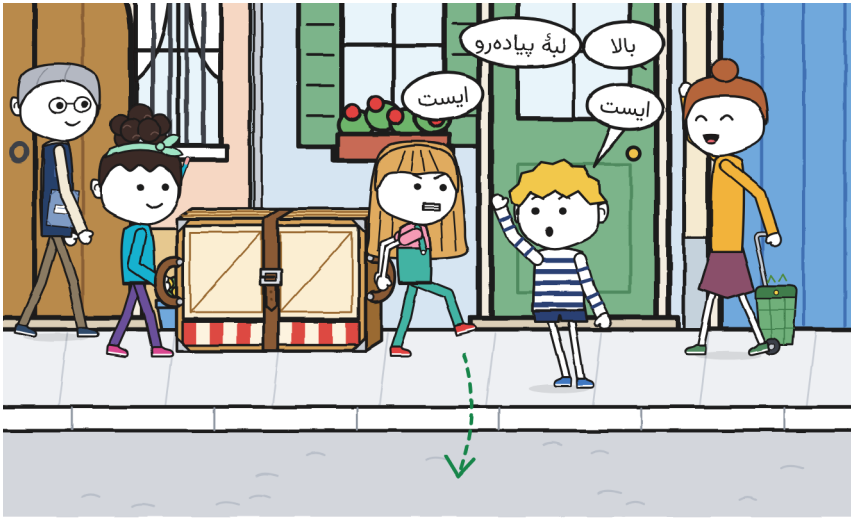

نوآ، عقب، لب‌هایش تکان می‌خورد. فکر کردم قدم می‌شمارد، که همیشه می‌کند. در خیابان، تونیو به ساعت نگاه می‌کرد و بعد به من و دوباره به ساعت، مثل کسی که دو چیز را مقایسه می‌کند که با هم کنار نمی‌آیند.

«ایست. گوشه.»

رسیدیم. هیچ‌کس مجبور نشده بود عقب برود.

تونیو گفت: «بخش دو: یازده دقیقه. کندترین چیزی که در عمرم زمان گرفته‌ام. تکرار: هیچ.»

یازده دقیقه دقیقه‌های زیادی است. برایم مهم نبود. دقیقه‌ها را تونیو نوشت؛ آن یکی را من، با خط ریز، که فرسوده نشود: اولین بار بود که چیزی را هدایت کردم و لازم نبود تکرارش کنم.

خولیتا گفت: «چهارده بار گفتی «ایست».»

نوآ گفت: «شمردم. پانزده.»

پس قدم نمی‌شمرد.

خولیتا گفت: «شش تا اضافه بود. ولی همه را انجام دادم.»

گفتم: «هیچ‌کدام اضافه نبود.»

«شش.»

تونیو ننوشت چه کسی حق دارد. عدد را نوشت: ««ایست»: ۱۵ (نوآ می‌شمارد)». خولیتا سر ماژیک را برداشت و کنارش، با سبز، یک حلزون با کلاه برق‌آسا کشید. تونیو مدتی نگاهش کرد. پاکش نکرد. در برگهٔ تونیو چیزی پاک نمی‌شود.

با هیچ‌کدام بحث نکردم. دندان‌هایم از فشردن درد می‌کرد. — خ.



بخش سه، از گوشه تا حیاط. من و خولیتا حمل می‌کردیم؛ نوآ راهنمایی می‌کرد، با نقشهٔ مسابقه که ایرن بین همهٔ گروه‌ها پخش کرده بود.

بعد از بیست قدم ایستاد، جایی که کوچهٔ کانال شروع می‌شود.

«درنمی‌آید.»

«چه درنمی‌آید؟»

«نقشه ما را از این‌جا می‌برد. تا در قدیمی. و ما از دروازه وارد می‌شویم، که آن طرف است.»

خولیتا شروع کرد به برگشتن به طرف آن تا ببیند، با تمام تئاتر کوچک پشت پیچ و هیچ‌کس سر بند.

گفتم: «زمین.»

«یک ثانیه نگاه می‌کنیم و ادامه می‌دهیم.»

«اول می‌گذاریم. بعد بحث می‌کنیم.»

خولیتا به بند نگاه کرد، به من نگاه کرد و طرف خودش را پایین گذاشت. من مال خودم را. تئاتر کوچک روی پیاده‌رو ماند، تخت و حرف‌گوش‌کن، که بهترین حال‌اش است.

نقشهٔ خودم را کنار نقشهٔ او، روی تئاتر کوچک، گذاشتم که دوباره میزمان بود. از پنج‌شنبه بی‌تا همراهش دارم و معلوم هم هست: نصف دفتر را می‌گیرد و از بالا مثل یک زبان بیرون می‌زند. در نقشهٔ مسابقه فقط یک ورودی کشیده شده بود، با یک پیکان سرخ، و دروازه نبود: در قدیمی بود. همان با قفل. همان که سه‌شنبه تنها پیدایش کردم و دو روز ساکت ماندم.

گفتم: «نقشهٔ قدیمی است. مال وقتی که از آن‌جا وارد می‌شدند.»

نوآ یک انگشت روی مال خودش گذاشت و من روی مال خودم. همان جا، روی دو کاغذ.

از آن‌جا تا دروازه چهل و دو قدم نوآ بود. یا بیست و چهار متر من. با قدم او و متر من می‌شود تمام محله را اندازه گرفت.

خولیتا پرسید: «به ایرن بگوییم؟»

ایرن ده قدم آن‌طرف‌تر بود، با پوشه. همه را شنیده بود، مطمئنم، و منتظر ماند که خودمان بگوییم، مثل وقتی منتظر می‌مانی کسی جمله‌اش را تمام کند.

نوآ گفت: «و به گروه‌های دیگر. وگرنه آن‌هایی که پیاده هستند همه به کوچه می‌روند. با دوچرخه‌ها.»

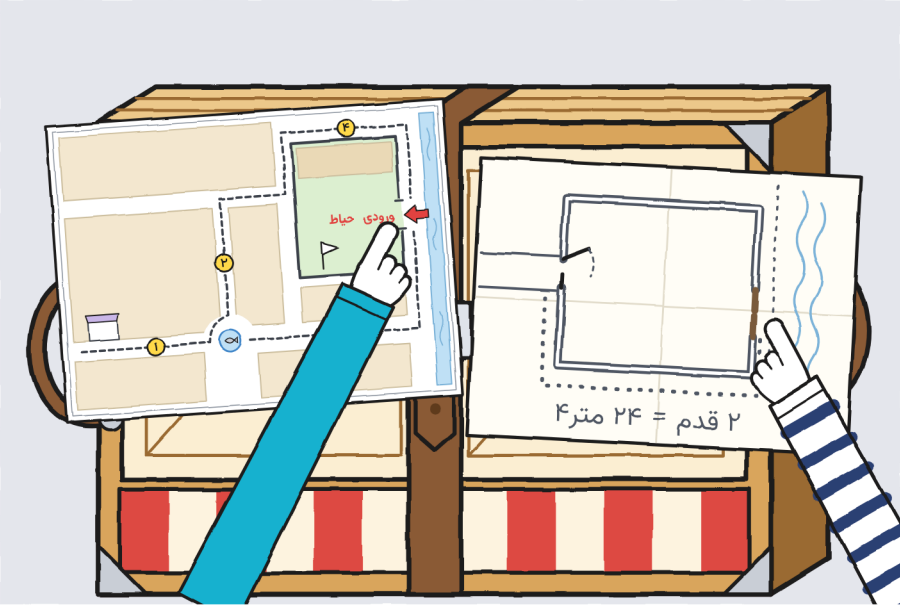

کوچه را شنبه تصور کردم: پنج گروه، هر کدام با بارش، و سه دوچرخهٔ برق‌آسا که جلوی یک در زنگوله می‌زنند.

من چیزی نگفتم. موافق بودم. موافقت خط کوچک نمی‌گذارد.

ایرن روی یک نیمکت حیاط نشست با تمام نقشه‌ها روی زانو و یکی‌یکی با ماژیک سرخ اصلاح‌شان کرد: پیکان قدیمی را خط می‌زد و دو تا می‌کشید، یکی با یک دوچرخه در در قدیمی و دیگری با یک بسته در دروازه. تونیو مال خودش را با نقشهٔ من خط به خط مقایسه کرد.

«برق‌آسا می‌خواست از همان جایی که نقشه می‌گفت وارد شود.»

ایرن گفت: «شما از آن‌جا وارد می‌شوید. برای دوچرخه‌ها نقشه درست بود. اتفاقی.»

تونیو به نقشه‌اش نگاه کرد، با قیافهٔ کسی که می‌فهمد حق داشته بی‌آنکه کاری کرده باشد که حق داشته باشد، که در برق‌آسا امتیاز ندارد.



به گوشه برگشتیم و بخش سه را تکرار کردیم، حالا تا دروازه. من و خولیتا حمل می‌کردیم و نوآ راهنمایی کرد، راه باز کرد و خبر داد، همه با هم:

«ایست! لنگه را نگه می‌دارم! بگذر!»

گذشتیم. سه‌سنج را پر کردم. در ردیف «گوشه ← حیاط» نوشتم: گاس و خولیتا، نوآ، نوآ، و در خانهٔ چهارم، «نوآ: «نقشه غلط است»». هر اسم با رنگ خودش: مداد، سبز و فیروزه‌ای.

اولین ردیفی بود که همهٔ خانه‌ها پر بود. خانهٔ خبر دادن را پنج‌شنبه به خاطر من ساخته بودیم و نوآ آن را آغاز کرد. اسمش را با روشن‌ترین خطی که دارم نوشتم.

آن را با بیشتش نگه داشت، مثل تو سه‌شنبه. من می‌نویسم. — خ.

تونیو برگه‌اش را نشان‌مان داد. بالا، با حروف درشت، نوشته بود چه چیزی باید تکرار می‌شد:

- چهارشنبه: پیچ فواره، ۳ بار.
- جمعه، بخش ۱: هیچ.
- بخش ۲: هیچ (کند).
- بخش ۳: ورودی. تقصیر گروه نبود: تقصیر نقشه بود.

و پایین، با دو خط زیرش: «آنچه بیشتر تکرار می‌شود قدم‌ها نیست. راهنمایی‌هاست.»

خولیتا گفت: «این آخری نظر است.»

تونیو گفت: «داده است. در برق‌آسا یک نشانی بد گفته‌شده دو بار پول می‌دهد: رفت و برگشت.»

کلاه را سر گذاشت و رفت تمرین خودش را بکند. در اولین گوشه، دینگ.



شب، در مغازه، مارا تئاتر کوچک را در جعبه‌اش گذاشت و جعبه دوباره یک جعبهٔ مثل بقیه شد. پیش از آنکه درش پایین بیاید، نوآ به سگک نگاه کرد.

«فردا، در سوراخ سوم. حتی اگر دیرتر باز شود.»

به سگک نگاه کرد و گفت، نه به من. همان بود که من پیش از راه افتادن گفته بودم. آن را در بُرده‌ها ننوشتم: خودش تصمیم گرفته بود، در وقت خودش، و آن در ستون دیگری می‌رود.

دفتر را از گوشهٔ خط‌های کوچک باز کردم: چهار تا از تصمیم بدون من: و زیرش مال من. امروز هیچ‌کدام نکشیده بودم. روز را مرور کردم با مداد در هوا، مثل وقتی که حساب را پیش از تأیید دوباره می‌کنی. چهار اختلاف شمردم. هر چهار را بلند گفتم. یکی را بردم.

جمعه. اختلاف: ۴. گفته‌شده: ۴. بُرده: ۱.

روی طاقچه‌اش، جعبهٔ شمارهٔ ۶ هنوز نُه مُهر داشت. نُه. یکی هم بیشتر نه.

آن که بردی این بود که تئاتر کوچک را پیش از بحث روی زمین بگذاری. آن را به تو هدیه می‌دهم. — خ.

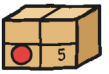

فصل ۵

آیا مهم است اول برسیم؟

شنبه تی‌شرت نارنجی شنبه‌ها را پوشیدم. خرافات نیست: شنبه‌ها اتفاق می‌افتد و ترجیح می‌دهم همیشه یک‌جور لباس بپوشم تا بتوانم‌شان را مقایسه کنم.

خولیتا گفت: «با دفتر ست شده‌ای.»

دفتر را به تی‌شرت چسباندم تا امتحان کنم. حق با او بود، با یک درجه‌ی تفاوت.

ساعت یازده، حیاط برای اولین بار بعد از سال‌های زیاد هر دو در را باز داشت و از هر دو آدم وارد می‌شد: دوچرخه‌ها از در قدیمی، از کوچهٔ کانال؛ پیاده‌ها از دروازه، از پیاده‌رو. در قدیمی، چهارطاق باز، متعجب‌تر از همه به نظر می‌رسید. از دیوار تا دیوار پرچم‌های کوچک آویزان بود و یک میز با یک تابلو که روی آن نوشته بود پایان. فلورا در ردیف اول نشسته بود، با فلاسکش، مثل کسی که برای دیدن رژه آمده و فکر می‌کند برای آتش‌بازی هم بماند. صاحب کفش‌فروشی ایستاده بود، دست‌ها به هم گره. ورا، با ریزه در بغل؛ ریزه، با سر که به هر چه تکان می‌خورد می‌چرخید، که آن صبح همه‌چیز بود. بالای دیوار، یک زاغی. کسی دعوتش نکرده بود.

ایرن روی یک نیمکت رفت و سوت زد. سکوتی افتاد مثل سکوت حیاط مدرسه، که سکوتی است با سروصدای زیاد در زیرش.

«هر گروه بارش را تا این‌جا می‌آورد، از همهٔ ایستگاه‌ها می‌گذرد. با بار نمی‌دوند. هر کس بدود بخش را تکرار می‌کند. و وقت را آن‌که تکرار نمی‌کند می‌برد.»

کلمه به کلمه نوشتمش. اولین بار بود که قاعدهٔ یک بازی به نظرم برای خودم نوشته شده بود.



در فهرست پنج گروه بود، با سنجاق به یک تخته‌ی چوب پنبه‌ای زده:

۱. برق‌آسا (زوئی، تونیو، برونو)
۲. گروه کُر
۳. کیش
۴. سوزن‌ها
۵. نوآ + ۲

برق‌آسا یک پاکت داشت، با دوچرخه. گروه کُر، یک پایه‌ی نت. شطرنج‌بازها، یک صفحهٔ غول‌آسا. خیاط‌ها، یک مانکن بی‌سر. مال ما را نوآ دوشنبه نوشته بود، پیش از آنکه مرا ببیند.

به خولیتا گفتم: «ما «نوآ + ۲» هستیم.»

گفت: «من «۲» هستم. تو می‌شوی «به‌علاوه».»

به علامت کوچک بین اسم و عدد نگاه کردم. هرگز علامت نبوده بود. آن را مثل یک سمت نوشتم.

هر گروه از دری می‌رفت که بارش در آن می‌خوابید. به ما آقای آنتونیو علامت شروع را داد، که نزدیک زندگی می‌کند و دوندگی نمی‌کند.



در مغازه، مارا تئاتر کوچک را از جعبه درآورد و تئاتر کوچک تا اندازهٔ خیابانی‌اش بزرگ شد. نوآ بند را تند بست و بلندش کردیم.

تق. یک پانل یک وجب باز شد، مثل دهانی که چیزی یادش می‌آید.

گفتم: «زمین.»

کسی بحث نکرد. هر سه با هم، آهسته، پایین‌اش آوردیم، انگار داخلش یک تخم‌مرغ بود. بار دوم، نوآ بند را بی‌عجله بست، در سوراخ سوم، و دو بار کشید تا امتحانش کند. من به سگک نگاه کردم و بعد به خیابان. هر دو خوب بودند.

آقای آنتونیو کلاه بِره‌اش را درآورد و یک‌باره پایین آورد، که پرچم بود.

گفت: «با آرامش، که همین‌طور می‌رسند.»

مارا آخر صف بود، با جعبهٔ خالی زیر بغل. بی‌چیز داخلش بزرگ‌تر به نظر می‌رسید.



بخش یک. خولیتا راهنمایی می‌کرد.

«پنج قدم... پیچ به چپ!»

«بند!»

آهسته دور ماهی لنگ می‌چرخیدیم، تمام گوشه را پر کرده، که زوئی با دوچرخه رسید. اول از همه بود. ترمز کرد و یک پا روی زمین گذاشت.

«شما بگذرید. با آن نمی‌دوند.»

صبر کرد تا از پیچ بیرون آمدیم. بعد رفت. بیست ثانیه از او جلو بودیم. خودش زمان گرفت.

یک‌باره ایستاد. گیس‌اش کمی دیرتر ایستاد. — خ.

در هر ایستگاه یک کارت مُهر می‌زدند. کارت نانوایی دست الیا بود، که با شست پر از آرد مُهر می‌زد و فشار می‌داد انگار کارت خمیر است و باید بگذارد بماند. روی کارت ما سه اثر سفید گذاشت، یکی برای هر سر، با اینکه رسیدیم وقتی آرد روی کارت برق‌آسا خشک شده بود.

برق‌آسا سه بار از جلوی ما رد شد، هر بار از یک کوچهٔ دیگر. از پشت یک تئاتر کوچک، برق‌آسا مثل ساعت فاخته بود: درمی‌آمد، صدا می‌داد و داخل می‌رفت. تونیو دو دست را روی فرمان داشت و در گوشه‌ها زنگوله می‌زد. برونو پاکت را داشت. زوئی جلو بود و در هر ایستگاه منتظر آن‌ها می‌ماند، بی‌آنکه به کارت دست بزند تا هر سه‌تا باشند. بار دوم که رد شدند، تونیو به ساعت نگاه نکرد: به ما نگاه کرد. نزدیک‌ترین چیز به یک نظر بود که در تمام روز از او دیدم.



در بخش دو، خولیتا و نوآ حمل می‌کردند و من راهنمایی. گروه کُر از ما جلو زد، با پایه‌ی نتش. دوان. سوت ایرن به صدا درآمد، که هم‌زمان همه‌جا بود، و گروه کُر آهسته آوازخوان به فواره

برگشت، که شیوهٔ خواندن وقتی است که باید بخشی را تکرار کنی.

شطرنج‌بازها از ما جلو زدند، با صفحه به پهلو و مهره‌ها در یک کیسه که صدای تگرگ می‌داد. تا مانکن هم از ما جلو زد، افقی، که سه نفر از خیاط‌ها آن را به نوک پا می‌بردند، انگار مانکن خوابیده باشد. اینکه یک مانکن بی‌سر از تو جلو بزند تجربه‌ای است که بلد نیستم اندازه بگیرم، و امتحان کردم.

خولیتا ندوید. خب: پایش رفت. برش گرداند.

پرسید: «مهم است اول برسیم؟»

نوآ گفت: «برچسب نمی‌گوید «اول». می‌گوید «تاشده».»

گفتم: «لبه.»

بالایش بردیم.

گروه کُر بخش را آوازخوان تکرار کرد. در برگشت بهتر کوک بود. — خ.



بخش سه. نوآ تا دروازه راهنمایی کرد. آن‌جا تئاتر کوچک را روی زمین گذاشتیم.

خولیتا پرسید: «چه کسی باز می‌کند؟» و منتظر جواب ماند.

هر سه با هم اشاره کردیم. سومین بار در هفته بود. سه‌شنبه، هر کس به یک جا اشاره کرده بود. جمعه، هر کس به یک نفر دیگر. این بار، هر سه، به یک جا: نوآ به دروازه اشاره کرد، خولیتا به دروازه اشاره کرد و من به دروازه اشاره کردم. بعد خندیدیم، چون این‌طور تصمیم گرفته نمی‌شود که چه کسی. سه بازو که به

یک در اشاره می‌کنند یک نظر خیلی محکم دربارهٔ در است و هیچ دربارهٔ ما.

من و نوآ گفتیم: «تو.»

نوآ سر دستهٔ خودش رفت. خولیتا لنگه را با پشت و با هر دو دست نگه داشت، پاها خوب کاشته، و این بار هیچ‌کدام نرفت.

«ایست! لنگه را نگه می‌دارم! بگذر!»

گذشتیم. تاشده. سالم.

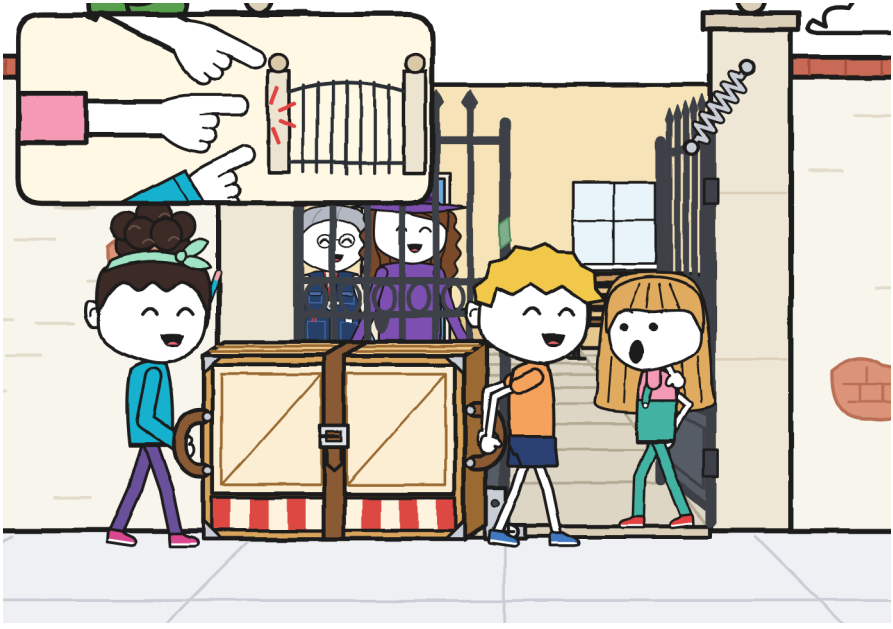



ایرن گفت: «چهل و یک دقیقه.»

برق‌آسا چهارده دقیقه طول کشیده بود. هر سه روی زمین نشسته بودند، کنار دوچرخه‌ها، بی‌عرق. زوئی با دو انگشت سلام کرد؛ برونو، با تمام دست.

مارا با جعبه زیر بغل آمد. ایرن تئاتر کوچک را روی زمین حیاطش دید، تاشده، با بند در جایش، و مدتی خوب نگاهش کرد، از بالا تا پایین، مثل کسی که به کسی نگاه می‌کند که از سفر درازی رسیده تا مطمئن شود سالم آمده. پوشه را باز کرد و برگ ثبت را به مارا نشان داد: «کارگاه تئاتر. مسئول: ایرن». مارا آن را مثل خودش خواند، با انگشت، اول سطر و بعد مُهر. خولیتا ماژیک سبز را به او داد، آن که پاک نمی‌شود.

ایرن گفت: «به کارم می‌آید.» و روی برچسب امضا کرد.

روی برچسب کلمهٔ تحویل داده شد پیدا شد. کسی ننوشته بودش. دورش هنوز نُه مُهر برگشتی بود، یکی برای هر سفر مارا، و وسطش، حالا، یک امضای سبز که قصد نداشت به جایی برود.



ایرن فهرست اموال مرکز را باز کرد تا تئاتر کوچک را ثبت کند. لازم نشد: صفحه‌اش از قبل بود. بالایش نوشته بود تئاتر کوچک تاشو · در انتظار دریافت، و زیر آن، در خانه‌ای که می‌گفت آزمایش‌ها، یک خط قدیمی بود، کج، با خط بسیار بد:

«در حیاط امتحان شد. تاشده، از هر دو در می‌گذرد. باز، نه. —ر.»

هر سه خم شدیم تا بخوانیم، آن‌قدر که سرها سایه انداخت.

ایرن گفت: «از پیش از آن است که من کارگاه را اداره کنم. نمی‌دانم کیست.»

خولیتا گفت: «ما هم نه. ولی کم‌کم چیزهایی می‌فهمیم.»

ر. در آن حیاط بوده و تئاتر کوچک را پیش از فرستادن امتحان کرده. این بار هر دو در را اندازه گرفته بود: دروازه و در قدیمی. آنچه ر. می‌دانست در یک سطر جا می‌شد. برای ما یک هفته طول کشیده بود.

در الیا. روتای حیاط. در می‌سنجم. برای برگه نگه می‌دارم. — خ.



برق‌آسا برد، بی‌آنکه یک بخش را تکرار کند. جایزه یک قرص نان الیا بود با یک عدد ۱ آرد رویش. زوئی آن را سه تکه کرد. تکهٔ برونو به بزرگی مال خودش بود؛ به چشم اندازه گرفتم، و چشم من، با تکه‌ها، اشتباه نمی‌کند.

به گروه‌هایی که با بار سالم رسیدند، ایرن یک روبان داد. مال ما را از نزدیک دیدم چون هر سه نگهش داشته بودیم: یک دست با مداد، یک دست با ماژیک سبز و یک دست با آستین فیروزه‌ای. از ساتن طلایی بود، با درخشش‌هایی که وقتی نزدیکش نفس می‌کشیدی جایشان عوض می‌شد، یک گره کوتاه بالا و لبه‌ای که از آن نخی شل می‌شد. روی آن، با حروفی که از دور خوانده می‌شد: فینالیست‌ها · مسابقهٔ محله.

روی دیوار، زاغی سرش را کج کرد. من هم جلوی نقشه‌ای که نمی‌فهمم همین‌طور می‌کنم.

خولیتا گفت: «فینالیست کسی است که آخر از همه می‌رسد.»

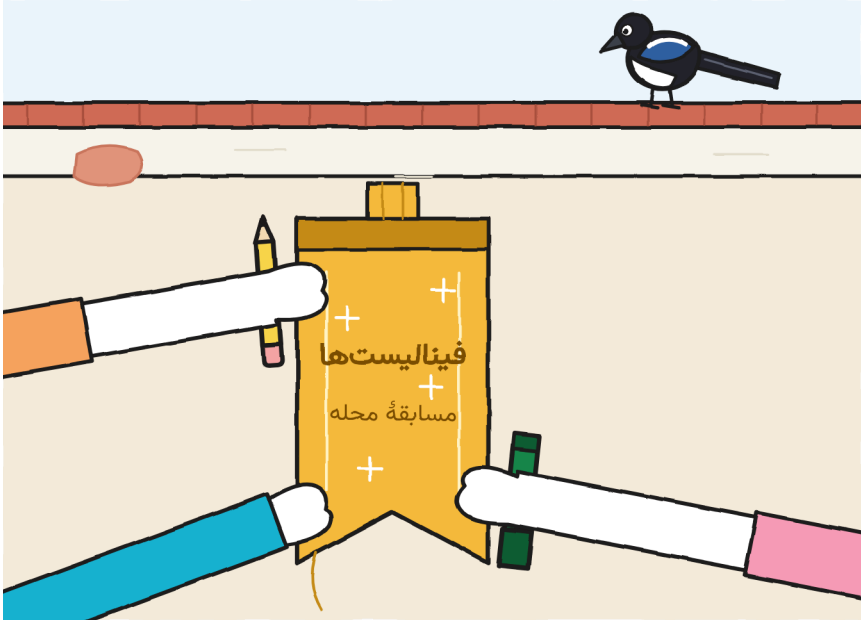

نوآ گفت: «کسی است که تا آخر می‌رسد.»

من گفتم: «ما تا آخر رسیدیم، آخر از همه. برای هر دو درست است.»

ایرن گفت: «حالا که این‌جاست، باید افتتاحش کرد.»

بین مارا و خودش بازش کردند، با دست روی تیرک‌ها. تق، تق، تق. اولین بار در تمام هفته بود که می‌شنیدم عمدا باز می‌شود، و صدایش همان بود: معلوم است تئاتر کوچک فرق نمی‌گذارد.

ما پشت. دو دقیقه وقت داشتیم تا یک نمایش اختراع کنیم. نوآ نقش‌ها را پخش کرد. اول پرسید:

«چه کسی می‌خواهد کم حرف بزند؟»

دستم را بالا بردم. تندترین دست تمام مسابقه بود.

ریزه از ورا جدا شد، یک متر پرید و روی یک پانل نشست، خیلی راست، با دم که درست جلوی پنجره آویزان بود. آن هفته، از آن قاب تونیو با دهان پر دیده شده بود، نوآ وسط خیابان و آقای آنتونیو خوابیده جلوی یک صفحه. حالا، دم ریزه. قاب برای چیزی که نباید باشد چشم خطاناپذیری دارد. نمایش بود و هنوز شروع نشده بود.

ورا او را با دست‌های دراز برداشت و ریزه گذاشت، با قیافهٔ «من نبودم» که روز اول از من کپی کرد.



نمایش «بسته‌ای که نمی‌خواست وارد شود» نام داشت. خولیتا نقش مارا را بازی می‌کرد، با یک قیف کاغذی به جای کلاه. نوآ نقش همهٔ درها را بازی می‌کرد و همه یک‌جور نبودند، فقط با عوض کردن پا. من نقش بسته را، از پنجره سرک کشیده.

نوآ می‌گفت: «کارگاه؟ این‌جا، خیاطی.»

من می‌گفتم: «برگشتی.»

«کارگاه؟ این‌جا، گروه کُر.»

«برگشتی.»

نُه بار گفتم. تماشاچی‌ها می‌شمردند، و گروه کُر، که برای همین آمده بود، آوازخوان می‌شمرد. بار دهم، نوآ دست‌ها را باز کرد و من کلمهٔ دیگر را گفتم.

برای تعظیم هر سه از پنجره سر درآوردیم. جا می‌شدیم.
فشرده. گوش چپم مال خولیتا بود و راستم، مال گره موی نوآ.
پایین، مارا، آن‌که کلاه واقعی داشت، با دو انگشت دست می‌زد.



تکه‌تکه تقسیم نمی‌شود. آدم خودش را فشرده می‌کند. — خ.

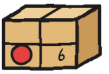

فصل ۶

وقتی آزمایش تمام می‌شود چه می‌ماند؟

عصر با برچسب به مغازه برگشتیم. نوآ هم آمد. دم در ماند، با دفترچه آویزان، و بسته‌های قفسه را با انگشت و لب‌ها می‌شمرد، بی‌صدا.

خولیتا به تابلو نگاه کرد. بعد به مارا.

«می‌شود؟»

«تابلوی توست.»

روی چهارپایهٔ آبی رفت، ۱۵ را خط زد و بزرگ نوشت: ۱۴. مارا برچسب را در کتاب‌اش چسباند، کنار پنج تای دیگر، و دو بار دست روی آن کشید، مثل صاف کردن یک ملافه.

دم در، نوآ شمردن را تمام کرد.

به هیچ‌کس گفت: «چهارده.»

خولیتا از روی چهارپایه، با ماژیک هنوز بی‌سر، گفت: «چهارده.»

تونیو جدول رده‌بندی را آورد، با مُهر مرکز محله، تا در دفتر از رویش بنویسم: برق‌آسا، چهارده دقیقه؛ کیش، بیست و نه؛ سوزن‌ها، سی و سه؛ گروه کُر، سی و هشت، با یک بخش تکرارشده؛ نوآ + ۲، چهل و یک. دو بار نگاهش کردم. «برونو» کامل بود، خط نخورده و بی‌هیچ‌چیز روی‌اش. مال گروه ما را نوآ درست کرد، با مداد فیروزه‌ایش، بی‌آنکه کسی از او بخواهد: «+ ۲» را خط زد و رویش نوشت نوآ، خولیتا و گاس.

گفت: «دوشنبه نمی‌دانستم اسم شما چیست. خب. اسم گاس.»

برگهٔ ر. را درآوردم. یازده سرنخ داشت. یکی اضافه کردم: «۱۲. تئاتر کوچک را پیش از فرستادن در حیاط مرکز امتحان کرد. در فهرست اموال هست.» تونیو خواندش. مال خودش را هم خواند، پایین‌تر، معوق: یک توضیح به من بدهکار است، و انگشتش را زیر آن کشید، بی‌آنکه به جوهر بزند. چیزی خط نزد.

گفت: «تئاتر کوچک را امتحان کرد. زنگولهٔ من را، نه.»

خولیتا گفت: «این را نمی‌دانیم.»

تونیو گفت: «از زنگولهٔ من هیچ‌سطری در هیچ فهرست اموالی نیست.» و این هم راست بود.



بعد نقشه را روی پیشخوان باز کردم. خب: دیگر تا نشده بود. از پنج‌شنبه باز در دفتر سفر می‌کرد، از بالا بیرون زده، اما اثر تاها را داشت، به صورت صلیب، مثل یک پنجره، و آن‌ها نمی‌روند. نقشه به یاد دارد چطور نگهش داشته‌اند.

با متر در یک گوشه و ظرف مداد در گوشهٔ دیگر نگهش داشتم.

به نوآ گفتم: «سهم تو را ندارد. آنچه از فواره به آن طرف است. من از آن کوچه‌ها فقط متر را می‌دانم.»

این جمله را تمرین نکرده بودم. فکرش کرده بودم، که فرق دارد: وقت نمایش، سر از پنجره بیرون، میان برگشتی ششم و هفتم.

نوآ به خولیتا نگاه کرد. خولیتا به سقف نگاه کرد، که شیوهٔ قاطی نشدن اوست، و با علاقه‌ای نگاهش کرد که سقف مغازه هرگز سزاوارش نبوده.

«می‌توانم رویش بکشم؟»

«برای همین نشانت می‌دهم.»

نقشه را با دو دست به طرفش هل دادم. نوآ مداد را از پشت گوشش درآورد و لحظه‌ای بالا نگه داشت، بی‌آنکه به کاغذ بزند، مثل دستی که پیش از زدن به دری که مال او نیست می‌ماند. بعد پایین آمد.

اولین بار بود که مدادی دیگر به آن کاغذ می‌خورد. هر بار که نوک فیروزه‌ای پایین می‌رفت، من متر را کمی بیشتر روی گوشه‌اش فشار می‌دادم، با اینکه نقشه قصد رفتن نداشت. خولیتا فهمید و چیزی نگفت، که در خولیتا شیوهٔ بسیار پرسروصدایی از فهمیدن است.

کوچهٔ خودش را اضافه کرد، مرکز را از داخل، با سالن، حیاط و راهرویی که آن‌ها را وصل می‌کند، و فاصله‌ها، به قدم. ریز و راست می‌نویسد، مثل اینکه هر حرف باید در یک کاشی جا شود. من مترها را کنارش می‌گذاشتم. «از فواره تا راهروی خانه‌ام: ۸۰ قدم»، او نوشت، و من، کنارش: «۴۶ متر». هشتاد ضرب در پنجاه و هشت می‌شود چهل و شش متر و چهل سانتی‌متر. به

پایین گرد کردم، از سر ادب. در نقشهٔ من، برای اولین بار، دو واحد بود و هیچ‌کدام غلط نبود. در حیاط، نوآ یک علامت فیروزه‌ای زد: «جای نوآ: این‌جا قدم می‌شمارد».

خولیتا دیگر طاقت نیاورد. ماژیک را برداشت و کنار فواره نوشت، با سبز و بی‌اجازه: «ماهی لنگ: باله‌ی چپ ندارد. این‌جا به چپ می‌پیچند». در مغازه دو علامت کوچک گذاشتیم، یکی با مداد و یکی سبز، آن‌قدر نزدیک که به هم می‌خوردند.

بالا، نقشه نامش نقشهٔ گاس بود. زیرش اسم تازه نوشتم: نقشهٔ محله (مال هر سه). پرانتز فکر من بود. پرانتزها بهترین چیزی است که از من برمی‌آید.

نقشهٔ محله (مال سه نفر)

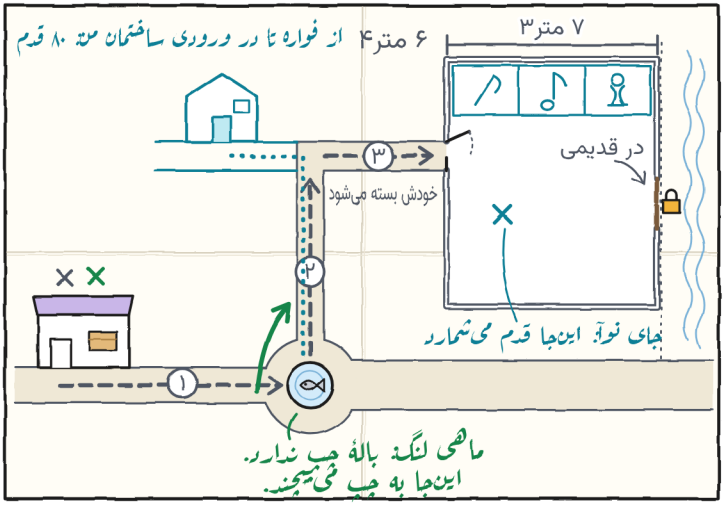

و در حالی که می‌کشیدند داستان ماهی لنگ را برایم گفتند. هر دو با هم گفتند، یکی در هر طرف پیشخوان، و من با سر از یکی به دیگری می‌رفتم مثل کسی که مسابقه را از کنار تور نگاه می‌کند. درازه. به خوبی که می‌گویند نیست. اما حالا بلدش هستم.

خیلی هم خوب است. فقط به گفتیمش: روی هم افتادیم. — خ.



خولیتا از ظهر روبان را به مچ بسته بود. سه نخ شل شده بود. من شمردم چون او هم آهسته می‌شمرد، هر بار که یکی به جیب سرهمی‌اش گیر می‌کرد.

گفت: «اگر پیش من بماند، دوشنبه ریشه ریشه می‌شود. در دفتر نگهش داریم؟»

آن را در صفحهٔ اول چسباندیم، زیر مشترک و خط سبزی که نیم صفحه را گرفته، با یک تکه چسب در هر سر. نوآ یک سر را گرفت، خولیتا سر دیگر را، و من دو تکه را راست چسباندم. گره بالا ماند، کمی برآمده؛ برق‌ش هر بار که کسی صفحهٔ کنار را برمی‌گرداند جایش عوض می‌شد. در یک گوشه سه حرف اول کوچک گذاشتیم: گ، با مداد؛ خ، با سبز؛ ن، با فیروزه‌ای.

دفتر را بستم تا امتحان کنم. بدتر بسته می‌شد: گره برآمدگی داشت و جلد از یک گوشه کمی بالا می‌ماند، مثل کسی که نمی‌تواند برود. «عیب» را در حاشیه نوشتم و بعد پاک کردم.

آن را با نخ‌های شل کشیدم. اگر باز شود، باز می‌شود: نمی‌خواهم او را نوتر از آنچه هست بکشم.

از شیشه، زاغ دیوار از روی تیر چراغ نگاه‌مان می‌کرد. به روبان نگاه می‌کرد، نه به ما. فهمیدم چون من هم جای او همان را نگاه می‌کردم.

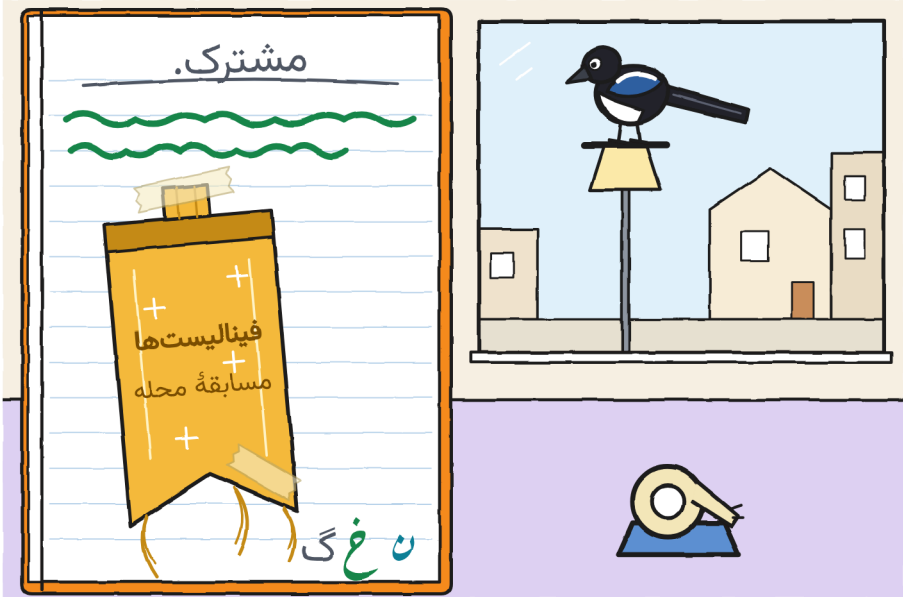

رفتهٔ من مثل مال تو خوب بسته نمی‌شود. برای همین — خ.

نوآ صفحه‌ها را به عقب ورق زد. پیش از آن اجازه خواست، با دست باز روی دفتر، بی‌آنکه به آن بزند، و من با سر گفتم آری. آهسته ورق زد، یکی یکی، بی‌آنکه هیچ را رد کند: سه‌سنج سه‌شنبه، ردیف سبز چهارشنبه، آخرین صفحه با تکه دیوار و نصف قفل، خانهٔ تازهٔ پنج‌شنبه. به گوشهٔ خط‌های کوچک رسید.

«و این؟»

دستم دقیقا به فاصله‌ای بود که بپوشاندش. تکانش ندادم.

«حسابی که بد می‌نوشتم.»

«و این یکی؟» بلند خواند: ««یک دروازه را یک سنگ هم نگه می‌دارد».»

«سه‌شنبه فکرش کردم.»

خولیتا دیگر پایش را به چهارپایه نزد. تونیو، از جعبه‌اش، سر از ساعت بلند کرد، که چیزی را زمان نمی‌گرفت.

نوآ گفت: «یک سنگ «لبه» نمی‌گوید. و پانزده بار «ایست» هم نه.»

مثل خودش، شمارش‌کنان گفت. بعد صفحه را به جلو برگرداند، دوباره به روبان، مثل کسی که کتابی را همان‌جا که پیدا کرده می‌گذارد.

خط‌های کوچک را پاک نکردم. با مداد می‌شود، اما نخواستم. زیر جمله یک سنگ کوچک کشیدم، با یک حباب گفتگو. خالی گذاشتمش.

پاک‌شان نکن. کمی مال منانه. — خ.



یکشنبه، سحر، نوآ نگهبانی داد، که روبه‌روی مرکز زندگی می‌کند. ساعت نه یک یادداشت به مغازه آورد. قدم‌شمار آمده بود؛ از

لب‌هایش معلوم بود. به سه قسمت مساوی تا شده بود؛ وارسی کردم. نوشته بود، با فیروزه‌ای و خط ریز و راست:

- ۷:۳۸: تئاتر کوچک، در کارگاه، تاشده.
- ۷:۴۴: سپیده می‌زند. تکان نمی‌خورد.
- ۷:۵۰: همان. قدم‌هایی که برداشته: صفر. —نوآ

از من بهتر نگهبانی می‌دهد، از من بهتر می‌شمارد و نان نمی‌پزد. دو از سه. — خ.

مارا کرکره را نیمه بالا برد تا بگذریم، و من قفسه را کشیدم: چهارده بسته و شش جای خالی، پشت سر هم، از ۱ تا ۶، مثل دندان‌هایی که به ترتیب می‌افتند. تابلو را لازم نبود دست بزنیم.

مارا گفت: «شش.» و کتاب‌اش را بست.

تونیو در جعبه‌اش بود، با کلاه‌اش، با اینکه یکشنبه بود. نوآ کنار در ایستاد. کسی به او نگفت بنشیند و نگفت برود. خودش آمد، و دوشنبه تمرین دارد.



برای تمام کردن دفتر پنجرهٔ تئاتر کوچک را کشیدم، خالی.

با خط‌کش کشیدمش: قاب، پردهٔ کوتاه که به یک طرف جمع شده، چوب با رگه‌هایش. داخلش هیچ. اولین پنجرهٔ هفته بود که کسی اتفاقی از آن نمی‌گذشت، و به نظرم درست آمد یک لحظه همین‌طور بگذارمش، مثل وقتی دری را باز می‌گذاری که صدای کسی را در راه‌پله می‌شنوی.

اول خودم را کشیدم، با مداد، در یک طرف، که در عکس‌ها آن‌جا می‌ایستم. کشیدن خود سخت‌ترین کار است: از بیرون

نمی‌شود اندازه گرفت. جدی درآمد و با موی مرتب، که آن‌طور نیست که دارم بلکه آن‌طور که دوست دارم داشته باشم. اصلاحش نکردم. جای زیاد گذاشتم.

بعد دفتر را باز روی پیشخوان گذاشتم، رو به آن‌ها، با مداد وارونه رویش. نگفتم برای چه. مارا، آن پشت، نگاه نکرد: مشغول ردیف کردن شیشه‌های جوهر شد با دقتی که لازمشان نبود.

نوآ پیش از کشیدن در دفتر من اجازه خواست. خولیتا نه.

خولیتا خودش را سبز کشید، با دهان باز و بزرگ‌تر از آن دو تا، چون، به گفتهٔ خودش، در زندگی واقعی هم جای بیشتری می‌گیرد. نوآ جای باقی‌مانده را با دو انگشت اندازه گرفت، همان‌طور که چیزهای کوچک را اندازه می‌گیرد، و خودش را داخلش کشید، با فیروزه‌ای. گره موی‌اش از بالای قاب بیرون زد. اصلاحش نکرد. قاب‌ها برای نوآ از بالا کوچک‌اند، و خودش می‌داند.

شنبه در پنجرهٔ واقعی جا شده بودیم، فشرده. در پنجرهٔ کاغذی، که من با جای زیاد کشیده بودم، همان‌طور فشرده شدیم. جای اضافه را هیچ‌کس استفاده نکرد.

زیرش، با مداد، یک کلمه نوشتم:

جا می‌شویم.

مشترک یعنی مشترک. در صفحهٔ اول نوشته. — خ.

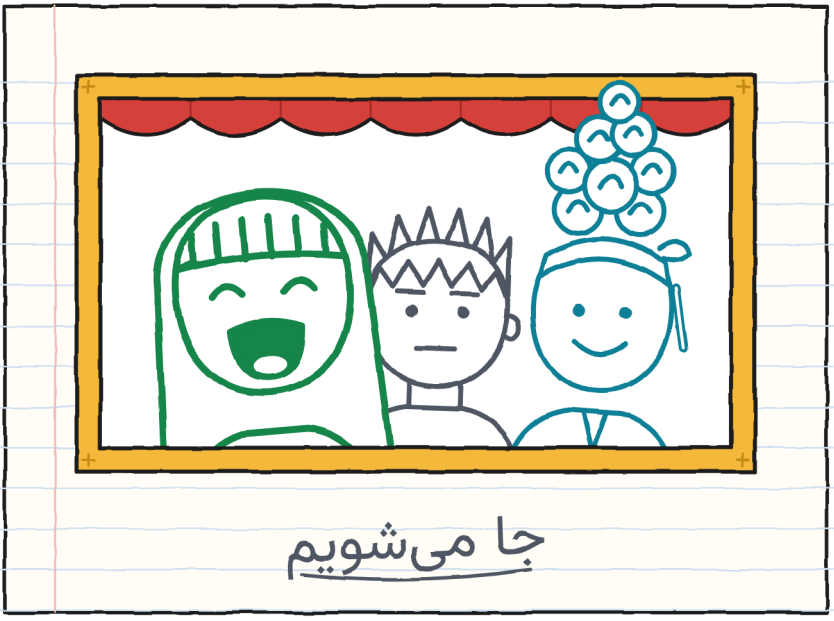

جدول مانده بود، که همهٔ دفترهای مرا می‌بندد. این بار بخش به بخش درستش کردم، که تمام هفته همین‌طور اندازه گرفته شده.

تحویل شمارهٔ ۶. بخش به بخش (چه کسی حمل می‌کرد · چه کسی راهنمایی می‌کرد · چه باید تکرار می‌شد):

- مغازه ← فوارهٔ ماهی لنگ: گاس و نوآ · خولیتا · پیچ فواره (سه بار).
- فواره ← گوشه: خولیتا و نوآ · گاس · هیچ (ولی آهسته).
- گوشه ← حیاط: گاس و خولیتا · نوآ · ورودی: نقشه قدیمی بود.

- شنبه: هر سه · هر سه، به نوبت · بند (بار دوم، در سوراخ سوم).
- پیش از ما: مارا، تنها · هیچ‌کس · نُه سفر.
- ر.: ؟ · ؟ · نمی‌دانیم.

پایین، سه‌سنج را کشیدم، با چهار خانهٔ پر و سه اسم که جایشان عوض شده بود.

سه خانه. خب، چهار. سه اسم. هیچ‌کدام خالی نیست. — خ.

تحویل‌های غیرممکن ۷۰

(به‌زودی)



این بار برچسب ساعتی را می‌خواست که من آن موقع دیگر پیژامه پوشیده‌ام.

چه کسی بیدار است وقتی بقیه می‌بندند؟ به‌جز من. — خ.

محله (نسخهٔ ۶)

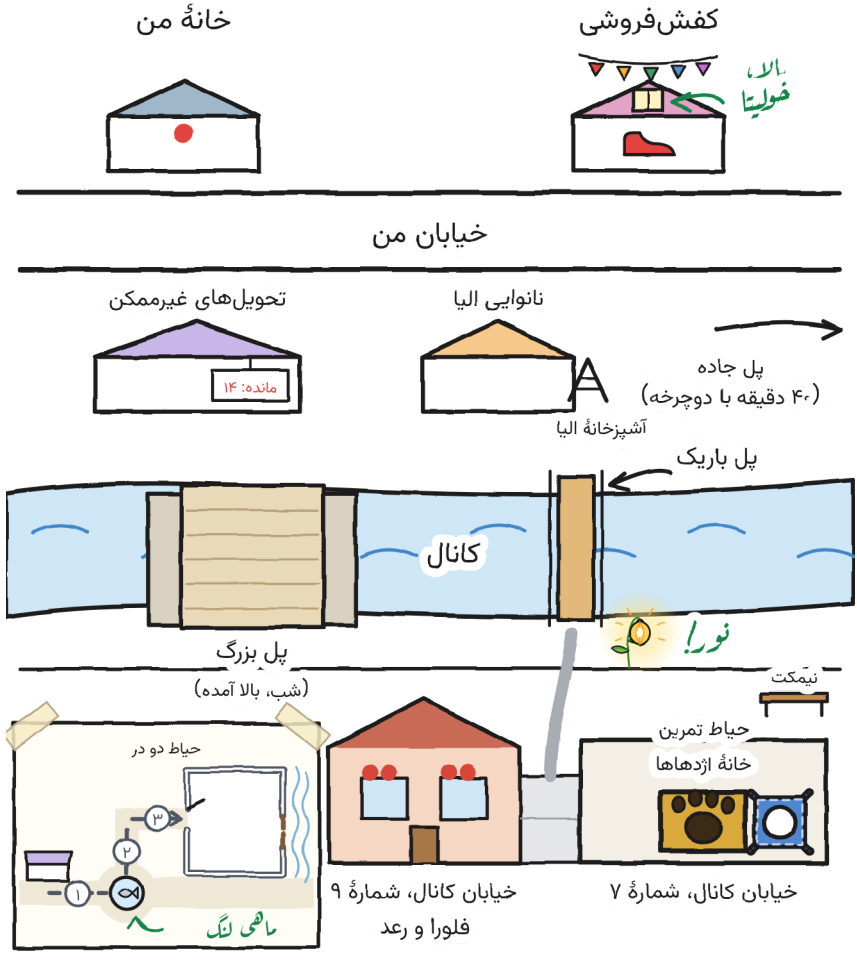
خانهٔ من
کفش‌فروشی
الا، خولیتا
خیابان من
تحویل‌های غیرممکن
مانده: ۱۴
نانوایی الیا
پل جاده
(۴۰ دقیقه با دوچرخه)
آشپزخانهٔ الیا
پل باریک
کانال
نورا!
پل بزرگ
(شب، بالا آمده)
نیمکت
حیاط تمرین
خانهٔ اژدهاها
حیاط دو در
۱
۲
۳
ماهی لنگ
خیابان کانال، شمارهٔ ۹
فلورا و رعد
خیابان کانال، شمارهٔ ۷

مسیر تو

چه کسی حمل می‌کند؟ چه کسی راهنمایی می‌کند؟ چه کسی راه باز می‌کند؟ چه کسی خبر می‌دهد؟

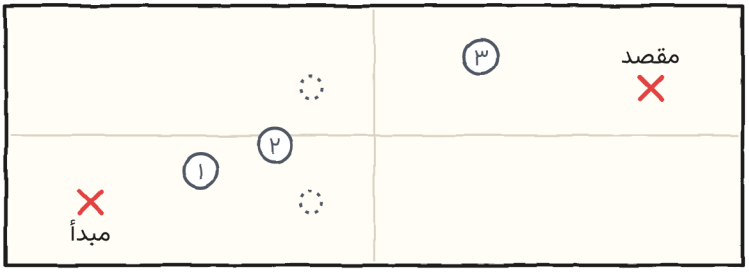

سه‌سنج

	حمل	راهنمایی	باز کردن راه	خبر دادن
بخش ۱				
بخش ۲				
بخش ۳				

اگر در یک خانه همیشه یک اسم می‌آید، عوضش کن. — خ.

یک داستان، شش اندازه

این کتاب در شش اندازه هست، برای ۳ تا ۱۶ سال، و به بیش از ۲۰ زبان. XXS، XS، S، M و L داستان را صفحه به صفحه، با همان تصویرها و هر بار با ظرافت‌های بیشتر تعریف می‌کنند؛ XL رمان است: همان داستان، با جایی برای هر چیزی که گاس به آن فکر می‌کند و نمی‌گوید.

سطح‌ها طبق چارچوب مرجع مشترک اروپایی تقریبی‌اند:
.XXS, pre-A1 · XS, A1 · S, A2 · M, B1 · L, B2 · XL, B2–C1

هر کس در اندازهٔ خودش. همان تئاتر کوچک. — خ.

برای خانواده‌ها و معلمان

هر فصل را در linguaula.com تمرین کن (با فعالیت‌های اندازهٔ L)

جابه‌جایی واقعی: چه باید کرد

1. پیش از رفتن، کل راه را ببین.
2. یک نفر آزاد می‌رود: درها را باز می‌کند و خبر می‌دهد.
3. دست‌ها روی دسته‌ها. دور از لولاها و قفل‌ها.
4. با بار نمی‌دوند و مسابقه نمی‌دهند.
5. اگر کسی «ایست» بگوید، همه می‌ایستند.
6. اول روی زمین بگذار؛ بعد بحث کن.
7. چیز بزرگ را دو نفر، با یک بزرگسال، باز و تا می‌کنند.

مُهر «فقط در داستان» چیزی را نشان می‌دهد که در یک داستان می‌شود، اما در یک جابه‌جایی واقعی نه.

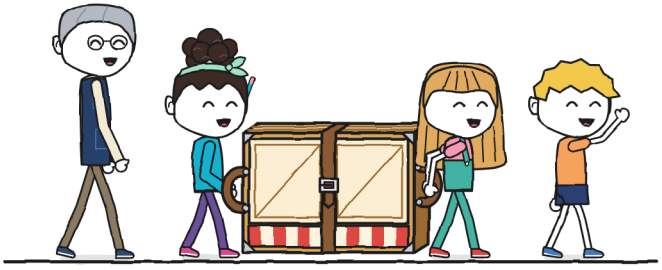

و اگر چیزی دربارهٔ راه می‌دانی، پیش از رفتن بگو. — خ.